

ان هذا هو القصص الحق

[illegible][illegible]

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE9913

بسم الله الرحمن الرحيم

در همه خلق پسندیده درگاه بود
اندرین باو یہ گوے سبق اور آید
چون بجان بندگی کرد بجان پائید
غرق در لجه توحید خدا شد اکنون
پرتو او برسد در همه اطراف و طرف
گم شود و کنش نور چراغ هستی
لیک در دیده کونین بگرد و صفش
یعنی اندر او از دل جان کشند
بلکہ فرمود خدا و حق شان بل احیا
چون بر شیش همه با قلب سلیم
برین آکہ دینجا ز سگے گرفتند

مسخر آکہ سوے قبیر خدا راہ بود
ہر ولی کہ حیاتے بحق اور آ باشد
گرچہ مرده است بصورت یحقیقت زندہ آ
گشت ہر گز محیط بشریت بیرون
شمس توحید بہر جا کہ بتابد ز افق
سوزد از گرمی تابش عہہ داغ هستی
گرچہ در ذات باو عین نگرود و صفش
آنکہ در راہ خداوند جهان کشند
لفظ اسوات نہ اطلاق بر آن کرد آسلا
ہم برضوان بفرستد ہمہ شانرا بہ نسیم
لفظ سے علت ادگاہ بگوید ز کرم

تو تیار کر پی دیدہ مردان روست
تیر نے علت اور صفت بانگ و
لحذر الحذر اینجا قدم خویش منہ
بود دست معلم برابر ملکوت
ماند بجان متکلف این درگاه
کشندش در کسیر لباس ملکی
نهندش بچین پیر نشان شامت
گاه چون عمارت پیش نشان برآورد
گاه چون بلبل باغوربان چاه و دم
سیکندش بره قهر مسجد بیرون
اسیامای بلا گاه بسایید نهنا
کہ فرستند پیش ز پی استقبال
گاه از لطف بخشند بے کوہ عظیم
کہ نشاندره مرتبه در صدر رشت
گاه ادرای تذلیل بدو بنمایند
چون نمایند بگوید بے پذیرم
چون ستانند از دکر مپنهانے
ز پی دم زون آمدنکے را مدخل

و دستا از بگی سر بر چشم سیت
سیکند گاه بگوش همه دی ہوش ندا
حاصل عمر یکبارگی از دست مدہ
آنکہ میداشت بر اصناف ملائک غلط
کرد در چشم زدن حاصل یک عمر تباہ
میزنشش برین جملہ اساس ملکی
داغ مردودی طردان علیک اللغۃ
انت لی وانا لک ضرورہ جان پیش آرد
کہ ہمیداشت بہر خلعت اسم اعظم
ہم طویلہ بکانش نمایند دزبون
خیر باران عن گاہ ببارید مہا
قدیاز خطایر ہمہ قدسی پربال
کہ بکا ہے بنمایند دل شان بدو ہم
از درش گاہ بر اندر تختید
گاه اورا پی تکریم ازو برمایند
بلکہ از سگ پیلیم زبون تر گیرم
کہ اناحق زندا و غمرہ و گہ سجا
زان بگفتند کہ لایسل عما فیصل

لغت حضرت سرور کائنات علیہ السلام

قاب و سینه سر و سینه آن کو بر پاک
و او شایسته رخت فرزان ازل کون گمان
مکوب خوشتر که بهوت منسک تر برده
تو و منزلت ختم رسل را پایان
رخت ازل که بهار همه در شین
چشم او داشت بلی سرمه مازان بصیر
از پی خیل رسل حلقه در خاتم او
لمعه نوروی از بهر آدم تابید
خرم نصرت سطر فانش چو در دل آمد
در ازل از شجر فیض گرفته یارش
لوح تسلیم چو او ریس گرفتش در بر
بودش اندر شط فیضان چو در یامای
چون بران حسن دل شیفته شد او
نار گلزار ارم شد بر براسیم ازو
آفل او داد نشان کوکب و مهر و مه
بهر دیدار خورشید بدل خرن عظیم
یوسف مصر بآن سلطنت فرستید
یونس از دیش فیض ال گاهی یافت
ماه کنعان بسند خرم گیش سیر

که بهر مرد و نهاد و صفت او لولا ک
هنگی کاین دین کان بهر و تریان
راه ماهوت به نیروی قدم سپرده
خاتمش بود انگشت یدانش لایان
رشته و شینش بی ماحل شین
کو بدید آنچه نزدیکست چو او کس بظفر
چون گین مهر نبوت شده در خاتم او
گشت بسجود ملک کوکب آدم رسید
کشتی نوح نشد غرق و باطل آمد
بود مریم بچیان حاله اسرارش
را از جوین همه او داد نوح خبر
عیسی از پی اش یافته روح الهی
موسی از وی برکات ید بیضا داد
رفتش انوار کرامت با قائم ازو
سوی وجهت غان یافت خلیل الله
گشت از ان دیده یعقوب ابن کثیم
از پی خدمت او لبست کمر همچو بهی
دانه سجده ازو در شکم مای یافت
هم شعبیه از غم نازیدن چنان بخشیر

صلح از زندگی خویش اگر بر خور
کرد شوقش چو دل و دیده پر از آتش
با سیلیمان چون گیلان او دوی
شب معراج فرا رفت چو از بهشت طبق
ای با شاد به مقصد که در غوش نکرد
ز انبیا آنکه فروز تر نعم است خورد
بود آتش وجودش بعد م خانه نهان
از وجودش چو جهان یافت رانگستی
هر دو عالم بطیفش ظهور آمده اند
وصف آنرا که قبران بنمود دست خدا
بر روانش ثبات الف صلوة السلام
چار یارش که خواص اند بجمع اصحاب
آن نخستین بصداقت علم فراخته است
طوق گردن بودش تا صفت عقد کعبه
باز ماند چو گردش نفسی پیش زوال
بعیدان رسل افضل کاین همه است
بکه افزون ز همه قوت باطن میباش
آنجمن سرور دین بهره دانش بود
عوضش بود چو پیرون زید قدرت

ساربان بی زنی نماند و میکرد
وصف او و بند و الاید شد و فصل خطا
سلطنت باز نماند ز دیو بد کیش
تحمیات از سوی او بود و سلام از سوی حق
امتان را ز دل خویش فراموش نکرد
در شفاعت ز همه گوی مجتهد پرست
بود از نذر وجود اعمی بی چشم جهان
آن عدم جلوه فرد برد نهنگ هستی
پرزعتش همه توریست و در باره
چه ستایش سوزان من چو ستودست خدا
نیز بر آل و بر اصحاب و بر اخفاء تمام
فضل دارند بر اصحاب و کرد بر باب
که بصدیق جهانی علمش ساخته است
نام امیش نوشتند بقبر صخره شید
همه سوگند دهندش برودانی بحال
که تبوصیف خدا صالح مومن همه است
هم از ان بود که او باریت بر داشت
کاینچنین مال یکی در حق او کرد سود
بر خدا داشت مکافات به نعمت او

بعده افضل آنها عمر فاروق است
 گفت ^عطلحه صفتش از بدنی الدنیا
 هجرت هر که در جنبه پنهانی بود
 چاره کار غریبان ضعیفان همه را
 بود از عهده آن کار چو طحیران
 کرد از نیت تدبیر چنان فتح بلاد
 بهترین همه در امت آن جنبه
 مستقیم اند صراطی ز پنی شرع جنبه
 پی آنکو محب هر دو در آمد بسیار
 سومین حضرت عثمان که بود بین
 در حق اوست که من خیر پیش اوست
 خواست حضرت پنهان او از حق مرتبه
 چاه بخرد چو از دست بهبود بید بن
 همسر اینکه خرید از یکی کاف و شربت
 ایمنی روز جزا نیست کسی از حساب
 اهل اسرار گویند که بحیث حیا
 گفت با دختر نیک خرم آن سرور
 حسب ارشاد نبی بود ز مه ناما هی
 چار ستمش سد الله که بود شیر خدا

که بسپه نانی حفظ و امان رسوق است
 خوانده هم منقش از غسانی لعقبی
 هجرتش لیکن چشم همه علانی بود
 بود در عهد خلافت سر و سامان همه را
 که نه از دم بود راه برون رفتن آن
 ملک قوت انسانی تا یوم تساد
 نآمد هیچ یک غلبه و عسر
 که نرفتند در آن بحسن آن هر دو
 عفو خواهند ملایک همه شاد
 آنکه بتو خداوند را در آن
 که سامانش داخل شده او در جنت
 هم ز ما قبل ما او بر او مغفرت
 ضامنش گشت پیر زبانی ما معین
 ضامنش ختم رسل شد پی ایوان
 اگر هر یواز همان مایه جرس آب
 کا نذران هیچ شناده خبر او که و شهادت
 منزلش آمده در حلقه ز کس برتر
 از خوش صاف عیان شان خلیل الهی
 مهتم ولایت شرف اهل لا

<p>صاحب ذریضان درش بیدان بل آتی شد بی انهار کما شن نازل آیه ان شاء ما یبر بان حسین است هیچ شک نیست که ما از دست یمنیا گشت بای بروش نبوت نبها دست ^{علی} کبریا فی خدا را رخ او بود ردا وصف ایشان چه طرازم رضی عنہم که لقب آن پی شان آیه تطہیر آمد بیشتر از همه کس خاص مرار وری باد</p>	<p>لافتا پیش جوانمردی زو درین دان بود اندر ره تسلیم و رضایش منزل روشنس انہ پی او روشنی شیم یقین زان یقین کو گہر کشف عطار ^{سبقت} در درون حرم پاک بزا دست ^{علی} شب اسر بمقامات دلی اواد عقل و فہم ست بتوصیف صحابہ کم حب آتش کہ بدلہا ہمتہ نور آمد از پی آتش بار خد را روزی</p>
<p>ذکر و منقبت حضرت عوث صدیقی قطب ربانی محبوب سجانی حضرت شیخ محی الدین سید القبر در جیلانی قدس السدسہ لغیر</p>	
<p>آنکہ انواع کرامات شد از وی در کہ وجودش فی اسلام و ہدی محی غلام بوو آمادہ پی تزییش رحمت رب کہ لقب یافته باصو می آن سالک راہ بہر زاد و در انجا از دس و نشان و زپی اہل ولا وارث و ہم والی بود جایا آرا و لایت بحین یا ہر داشت</p>	<p>حضرت شیخ جهان سید بہار بو محمد بودش کنیت و محی الدین از سوی ام علوی بود و حسینی بہ نسب او نیمہ ست پی شیخ ابو عبد اللہ بودہ است از ہر مکان شیوخ گیلان ہم مقامات ہم احوال را عالی بود مترق ماہات کرامات لہی ملاحظہ</p>

اولیای مای عجم را همه دریافتند بود
مستجاب در حق در همه عود گشته
آهشان بود پسندیده و مقبول خدا
آمد و در غایت بی ادبی گزناگاه
خواستی بر چه همان حضرت عزت کردی
خبر از حال وقوعی که بر ادبی از پیش
رفت بود ندانی چند از حساب او
بود ایشان همه را قصد تجارت دل
بهر قند چون زد یک رسیدند همه
آنکه بود دست اخیر از همه منزل میان
جه جماعت که در آن جمله سواران بودند
آمدند این همه از بهر تجارت بئیر
آن جماعت بدلیری و تهور همه فرو
ماند از آن بیم کجا زور هم آوردند
چون ندیدند در فتح بروی خود باز
جمله دیدند ستاده ست میان ایشان
می شنیدند که سبح و قدوس گفت
باز فرمود با ایشان که همه دور شو
که شدند آن همه از مره اصحاب جدا

زمره اهل عجم را همه دریافتند بود
تبلد و کعبه ارباب طریقت گشته
گر کسی بی ادبی کرد چه شاه و گدا
اتفاقی کشیدی ز همه زود اله
باوی اینگونه خدا فضل و عنایت کرد
بنظر آوردی آفسان خورشید کم پیش
بسیتر قند پیران مال و متاع هر سو
طی نمودند بامید تجارت منزل
منزل خوف و خطر انبندیدند
ناگهان بودند در آن جایگاه از زمان
در ره راهنمی کار گذاران بودند
آمدند آن همه از کوه تجارت بئیر
و این جماعت بنمادان زره و نیم
می امید گرفت آن همه را در روشن
شیخ را اند پی امداد بدادند آواز
باز و جسم فرو و آمده جان ایشان
بشگفت آندازان گفت هر کس که
میل در آن همه کمزور تر از مور شود
بلکه از یکدگر کسی هم پتیب و تاب جدا

کس از آنها نتوانست نگهدارد و اسب
جمله گشته قاده در آن وادیهها
یکدگر کس نتوانست محکم جمع شدن
شیخ را باز بجهتد بسیار خود ما
باز گشتند از اینجا چون تجارت کرده
جمله واد بگفتند به پیش صاحب
حاضران جمله مانند ز کارش عاشر
جد فاسد کرده ابو جنین دشت صلاح
لقب خیر پی مادر او ام الخسیر
نیز باشد لقب او بجهان ام خیا
نام او فاطمه بنت ابو عبید الله
مادرش گفت که تا شد متولد فرزند
برگز انما به ماه رمضان شیر نخورد
بر فلک خیمه کشیده اگر تیره سحاب
بود سحابه چون روز ماه رمضان
سحری خلق ز افطار بجهان رسیدند
گفت فرزند من امروز مگر شیر نخورد
رویش شد چو ز طراف و جوانی ظاهر
در ولادت که ظهورش او تا بود

یک قدم بر سر این طائفه بردارند
یا یکوی خجسته زینند ز بر بادیهها
تا گرفت آن همه را خون جگر و شمع
شده غمنا که حسرت نشان غمنا
بر در شیخ رسیدند غمیت کرده
انچه دیدند در آن راه بسی شی عجا
که میان هم غائب نشدست او برگ
آن صلاح حسن نبیه برسانید صلاح
آنکه فهد چو سلیمان بسان منطق طیر
در زمان آنکه بود افش خلیل ابرار
کو باد او ز صدمه حله آمد در راه
آنکه در سن خود از ماه فرو شد و چند
تا که خورشید مگردید نهان شیر نخورد
ابریا بهر طلال رمضان گشت حجاب
ماندی از حرمت ماه رمضان شد و
مادرش را چو ز ماه رمضان سپیدند
و انم از پیش طبا شیر شیر نخورد
آن ز ماه رمضان گشت هویدا اخر
سنة چهار صد و هم یکم بقا بود

در تو این رخ بے آن شه عالمید جات
 ایکه احوال بزرگشن سبها ن تنهفته ست
 خورد بودم که من از خانه چو پیرون رستم
 سبیش آنکه در آن روز مرا گاو سے بود
 گاؤ را بھر حراست چو گرفتیم و نبال
 کاسی فلان بھر چنین کار نه گشتی مخلوق
 نیز از بھر چراگاه نه مامور توئی
 من تبر سیدم و از دشت بگردیدم باز
 مرغ برآدم از بادیه بر بام سراسے
 اندران ماه چور و زعفران بود آنروز
 حاجیان همه دیدیم که اندر عرفات
 دل گشت چو از دین آنها مضطرب
 که مرا به که تو در کار خداوند کنی
 رخصتم و بسفر تا سوی بغداد ادرم
 گاه مشغول بقبیلیم طریقت باشم
 صالحان را بھر اطراف زیارت بکنم
 او سپید ز ما چون سبب آن اعیان
 کرد ما در ز سماع سخفم دیده بر آب
 پیشم آورد بے زاد ره آن فرزانه

یا نصیحت میکنم در سینه یوم وفات
 قصه حالت خردی بکسان خود گفته ست
 سوی صحرا سوی کوه و سوی نامون رستم
 در چرا برون آن بود بخاطر مقصود
 باز یک دهن روی و بگفتا در مال
 که روی گه بعلف زار و روی گاه بسوق
 پس چرا از بے ماسته و رنجور توئی
 ز آنکه دشت بگرفت ست لمر از آواز
 تا بیارم سیر بام سرا مویشی کسے
 آن صد گشت مرا سر مشیش فروز
 گشته استاد به پا بھر زول بکرات
 پیش رفتم و بگفتیم باو کاسے مادر
 و زول خویش برون مهر جگر بند کنی
 بند ما بگسلم از خاطر ازاد شوم
 گاه اندر طلب به حقیقت باشم
 ز آنچه نوح بشری است طهارت کنم
 همه گفتیم باو آنچه گذشت آن بر ما
 باز برخاست و سو حجه فرزند شتاب
 مانده بود آنچه زیر اث پدر در خانه

چند دینار که باشد عدد آن میشتاد
 هر چه بود دست ز صندوق چوبی برین آورد
 هر دو از دیده انصاف برابر بنداشت
 و دخت زیر علم آن همه در جامه
 عهد بر صدق مراد و نخست از دل شنید
 پس بیامد بود اعین خسته برین
 گفت در راه خداوند بروای فرزند
 با همه مهر خود انیک ز برای ستاد
 و ای صد و ای که تار و قیامت جا
 رویه بغداد و چو کردم گرد به اندک
 چون بدان بگذرستم بکو صحرائی
 آمدند آنکه از آن شخصت سوار برین
 قافله بگیرند چو سیل موج
 لیک نه سپکسی کرد تعرض با من
 که بناگاه از ایشان سیکه آمد از پشت
 گفت آن مردستم کار ره عیاری
 گفتمش گوش کن از من که چهل دینار
 گفت آن مردستم کار که دینار کجاست
 گفتمش آن همه در جانه من خفته است

داشت و رفت خود آن چنان چنان داد
 کرد و دو حصه یک حصه پریشم نشد
 حصه دیگر او بصر برادر بگذاشت
 پس سیر کرد مرا همچو قلندر جامه
 بعد از آن زن سفر کرد با مصار و
 و شد از سیل سرشک فزونی شد چون
 گرچه هستی تو پدر و مشفق و بسند
 در حیات از تو بریدیم امید دیدار
 روی ز بیات نه در خوا بگیم خواهم دید
 طی نمودم ره دشتی ره کوته اندک
 آنکه بود او پی قطاع طریقیان جائی
 که کند یک تن از آن غارت بی سکون
 تا تبارج نمایند کسان آماج
 گرچه بودند بی قافله آنها دشمن
 از سر قافله بگذشته و برین بگذشت
 کای فلان گوی بمن ناچه تو با خود و
 گیر از دستم اگر اندک اگر بسیار
 منزل آن به عاشق کش عیار کجاست
 که ز گرانباری آن خاطر مافروخته است

به یقین دان که هر یزید بنی آدم من
 او گمان بر تو که می کشی سست
 دیگر سو آمد و پرسید شنید آنچه شنید
 آنچه از من شنیدند پیش گفتند
 بزل خاک که بردند همه مال آخبا
 که با لای تل اغرد مرا هم طلبید
 بهترم گفت که با خوشی چه داری گفتم
 گفتش باز که در جامه من دوخته است
 باز گفتا که بگو آن همه دینار کجاست
 پاره کردند مرا جامه گرفتند تمام
 حال دریا فنش یافتش بود همان
 پس بگفتا به تخیر چه برین دشت ترا
 گفتش ما درین داد مرا عبت صدق
 می کنم جهد که در عبت خیانت نکنم
 چون شنید این سخن مهتر ایشان بگریست
 چند سال است بگفتا که بعبد داده
 تا بابت دل شد و بروست من و تو به نمود
 همدانش همه گفتند که در قطع طریق
 هم تو و تو به دگر مهتر با پاشی به

گر بفرمایم از کسید برون آردم من
 زود بگذشت و گذشت از سر من صبا
 نیز بگذشت و سو و مهر خود پیش رسید
 محرمان راز من از مهر خود نهفتند
 می نمودند همه قسمت اموال آخبا
 چون ببردند مرا حال من هم پرسید
 راز دینار زدند از سی خود نهفتم
 داغ دینار دولت قدر درم سوخته است
 گفتش یزید بنی آدم همه دینار مرست
 صید مقصود در آن دشت نمودند بدم
 جامه بگافتن یافتش بود همان
 بر کم و کاست سخن رست بگفتی با ما
 زان کنم راستی و زان بودم بصیرت
 تا دم عمر خلا فی بدیانت نکنم
 جوی خون ریخت ز چشم و برنج من مگر
 من خیانت کنم از شامت نفس منی
 تو به از دل نبود و گراز تو به چه سود
 بود مهتر ما و همه یار و رفیق
 قطره سیل ندیم بر سه ما پاشی به

جمله کردند از آن حادث پیشین تو
 با روز فافله هیچ نرفتند آنها
 از قدمش که چون بولد لبه است
 چون رسید او ز جسد بنیک آینه
 اول از جمله کتب قرأت قرآن اخذ
 بعد ازین مشغله داشت بقیقه و چند
 بعلم او به پس ازین مایل شد
 کرد و جزو زبان فوق بکل استر ان
 از همه اهل مان گشت میز بسلم
 چون خبردار شد از سنت پیغمبر
 سه پانصد و هم بسبت یک بود که او
 داشت در خویش کرامات نهانی عجیب
 لیک چون خرم نمودم که بسوم احوال
 باقی هم نبود دست رستم در تارنج
 و سستی بسبت چو افلاک کمال آتش را
 من اعلام انمه بنمودم ادراک
 بلکه کرد آن بجهان حکم تو آرمید
 هست مشهور و همه اهل جهان متفق
 کس ندیست درین دایره منعت اق

بود بر دست من آن تو پیشین تو
 باز داوند متاعی که گرفتند آنها
 در و روش سه چار صد و دو
 گشت مشغول تحصیل علوم دینی
 گنج معنی بدل از گنج الهی اندوخت
 علم علم برافراشت بقیقه و چند
 در برانجا که خبر یافت بجان ایل شد
 چه معانی چه بیان و چه رنوق آن
 جمله اسرار علوش شده هر که معلوم
 مجلس و غلط نهاد او بسر منبر
 و غلط میگفت کسان از پیشش فرکود
 وقت است که گویم عیان چه بیان
 مرغ بی بال و پر یکشایم پروبال
 گر چه پرست ز حالش بجهان تارنج
 کس چنان حصر تو اندر آتش را
 که زبر گیش شده بزرگمت تاباک
 یا قریب متواتر شده در اهل ولا
 بر بزرگیش همه کون و مکان متفق اند
 جزوی آمد بطهور آن رشید آفاق

ایکه با وی بدلت حسن عقیدت بکوت
یکیک برنج شستیم درون باز کمال
کرده بودم بنجد احمد بصدق اول
بیج و قسسته نخورم تا نخوراست مرا
نه تخم لقمه تا در دهن من نه بختند
آب اگر تلخ و اگر غلب بدریا مانند
هم از انروز نمودم بدل خویش پیچ
چون چهل وز بسزفت در آمد مرد
خواری آورد به پیش من نهاده و برفت
بود نزد یک قد نفس بیلاطعام
گفتم نگاه که والله بدین گرسنگی
لیک از ان عهد که من ته آم آنجا
پیش شنیدم که کسی شخص را فتاده به
نالک نامیکشد و گویدم الحوج الحوج
ناگهان قطبان شیخ جهان مخرومی
از در حبه هرون مدو بر من بگشت
گفت با من که فلا چیست بگو این را
گفتمش این قلق نفس بود اما روح
دیدم باطن ما هست چو در عین

با خدای حق همه حالات چنین فرمود است
که اگر ویم سوی غیر خدا هیچ خیال
گر چه از تشنگی و گرسنگی گروم ره لیش
برو کس و مماند و انشد مرا
من نخورم ز کسی تا ز بر خود ندهند
هم نیا شام از ان تا که نیا شامند
تا چهل وز یک سال نخورم من هیچ
آنکه دگلشن عرفان دید چون در ک
نیز فرمان ز پز خوردن داد و برفت
که ز بس گرسنگی چاشت نمیدیدم
گر چه جانم بستاند بظین گرسنگی
بر گروم بودم تا به تنم جان حاشا
میکند ناله و فریاد با و از بلند
شنود هر که فرد زیر و شنیدم
بوسعی که مسلم بودش خند و می
وز درون لیم آواز شنید اگر گشت
که منم با تو درین کار یکم محرم
بر قرار است که بکنایم ابواب فتوح
قلق نفس فی را نبگاهم چو وجود

در سر خان من زو بیا گفت و رفت
 دل من گفت که زنها نخواهم رفتن
 ناگهان بر دین خضر خضر آمد
 تو حکم طلب هیچ جهان زود برو
 رفتم و دیدش آنکه که وی از وقت بگاه
 زان وزگی که نمودیم و می آشفست
 کای فلان اینجا بگفتم سخن با بهشت
 پس آورد و بخلو نکرده خانه خویش
 تره زمان و هم از بره سری پیش آورد
 لقمه لقمه زبان در دهن من انداخت
 تا زمانیکه من از خوردن آن شیرم
 پس مرا خرقه و دستار هدیه شنید
 صحبت و می شب در روز گفتم لازم
 هم بفرمود که وقت بیاحت بودم
 آن کس پیش من آمد که نه اورا گاه
 گفت ما را که بگو صحبت من بنیواس
 گفتم آری چو می راه بخلو نگه خویش
 گفت شرط است ولی راه خلاقم نرو
 گفتم از حکم تو بگذر تا مخالف نکشم

ناله نفس من از ساسمه شبنم و رفت
 من برون هرگز ازین دار نخواهم رفتن
 گفت بر خیز که هست به ثریا آمد
 پیش آن حصا خلق و کرم وجود برو
 بر در خوشیت نهاده است مرا چسب براه
 از فر آمدن خضر چو بود آگه گفت
 پس نبودست که خضر آید و باشت گفت
 و او را هم به سخنان خانه کاشانه خویش
 وز ره وجود و کرم احضری پیش آورد
 تره و بره بنان در دهن من انداخت
 در توامی و طاعت صفت شیرم
 قدح یاده تسلیم منو شناسانید
 غم کردم بسوی راه طریقت جازم
 فارغ البال از بدی و ز راحت بودم
 دیده بودم بکس خانه و یاد را
 تا بیا بدلت از راه خدا آگاه
 هر چه گوئی ز ره صدق و صفا آرم
 هرزه گردی نشوی راه خلاقم نرو
 باز اینجا صفتان رو چو یوسف نکشم

گفت اینجا نشین تا که سیاهیم دیگر رفت از پیش من آن مرد و گشت تا یک سال نهان ماند و هماغها بودم پس یک سال همان مرد و گریز آمد ساعتی چند به پیشم نشست و بر خا گفت از اینجا زوی تا که و گریز باز نیز یک سال و گرفت که باز آمد پیش شیرفان بفرخواستن من از طلب گفت من خضر و امروز مرا فرمود از پیشم بسیار خورم تا تو طعام چون بخوردیم بهیچ ای او نزل خضر پس مرا گفت که بر خیز و به بغداد پس به بغداد رسیدیم از اینجا با هم	بر دولت و فقر سر کشایم دیگر که ندیدیم بهبه و شت ز درویش کمال که تو گفتی صفت خضر خضر بودم بخت ناساز بگفتم بر ساز آمد عهد ما نیکه بمن بست چو دید آن همه است بر تو آنگاه یقین هست که کشایم راز یافت ما را بهمان عهد و بهیمان پیش با خود آورد و ز خلق و گرم آن نیک صفا گویمت گوش کن از من که چهارم فرمودم که ز عمری طبعی را نهاده ام در کام کشف گردید ز افضال خدا ایم همه مرو ما را بسوی راه حق ارشاد نما برو و تن رخت کشیدیم صحرایم
--	--

حکایت حضرت شیخ حماد قدس الله سره الغیر

شیخ حماد که در اهل ولا امی بود بود و خیل مشایخ ز عظام و کسب شیخ را بود و دلیل ره و پیچید بود و بگردن برمش بادن نشسته چون میرخواست و بروی رسته لیک بر و همه ابواب معارف بشود فتح گردید و باب رموز و اسرار داده فیضان بدل و زو فور کت بر دل خویش در حمله خواطر بسته شیخ حماد بفرمود به پیش اسباب

مندی این کسی است که در دنیا
هم این روی که محبوب خدا خواهد بود
پرده ناسته تیب از دیده او دور
گوید او بر سر منبر حضور ابرار
همه دانند که بر عرش برین جای
اولیا جلد چو گوید همه گردن نهند
عالمی از علما آنکه وطن است بشام
چشم دید آنچه عیان گشت مردم گفته
اینکه چون در طلب علم بفرستاد
اندر آندم ز رفیقان من ره فرسا
در نظام تبعه او همی آسودیم
هم زیارت صلحا را با دلبسیدیم
اندر آنوقت بپند او عزیز بود
این بود غوث خلایق همه می گفتند
نیز از جمله بزرگانش چنین می گفتند
حق گواه است هر آنوقت که او میخواست
می شود و گاه چشم همه مردم پیدا
می شود و گاه چشم همه مردم نهان
اشکارا شدن و گاه نهان گشتن او

چون بس از طرف جد گرامی مدوش
بر رقاب همگی اهل ولا خواهد بود
هم بفرمودن این داعیه می شود
آنکه باشند همه مردم سر و ابر
بر رقاب همگی اهل ولا پانسیست
سز حکمت بخشند از عفویت بربند
کتب علم همه خوانده و عبدا نام
گردشکات دل مردم تقیران زوشت
با همه شوق برستم تلاش استاد
از وطن تا سفر بود هم این استقا
نیز مشغول بطاعت همه تن می بودیم
نیز خدمت بره شوق طلب میکردیم
که بدین بادش حسن عقیدت بود
پاک از لوث خلایق همه می گفتند
همه مردم چه بپند چه چنین می گفتند
که عیان می شود و گاه چو میگوید
میکنند بر رخ خود جمله جباران
چون به لبست نیم گاه نهان عیان
اشکارا است نهان است در دنیا بر سو

پس من و نیز رفیق من عبد القادر
 اندر آن عهد که آن شیخ جوان بود روز
 بر سر تن پیر کهن این زیارت فرستم
 آنکه بود ست رفیق بهم این السقا
 من از آن نحوث زمان مسئله را پرس
 او جوابش چو ندانده لوان گفت من
 من بگفتم که من این مسئله خواهم پرسید
 تا به اینیم جوابش چه بمن می گوید
 شیخ فرمود معا و الله از آن نحوث من
 پیش روی میروم از بهر حصول برکت ق
 انتظار می زفیوض و برکت ما بهرم
 ماندیدیم بجایش چو رسیدیم برد
 بعد یک سخطه بدیدیم که بر جای خود
 خشم آگیش و نگر گیت در این السقا
 پس بدو گفتم بیجان غضب اینا
 حیف باشد که زمین چو توتنگ حوصله
 که ندانیم بآن مسئله تقصیر جواب
 بشنو این مسئله است و جوابش این است
 آتش کعبه زبانه زنها و توزند

آنکه انواع کرامت شده از دی جهان
 در گلستان جهان سرور دالون بنور
 یعنی آن نحوث زمین این زیارت فرستم
 گفت در راه بدین گونه سخننها با ما
 که بگویند اگر قافله را پرس
 درنا سفته که دارم چه توان سفت بمن
 هم از آن را سیر قافله خواهم پرسید
 چو که شک از درونم بچه سان می شود
 چه محالست مرا مسئله ما پرس من
 تا بروم چه که باشد ز نزول برکت
 تا ز دیدن چه فیوضات در آید ز درم
 بود پنهان ز نظر چون بدیدیم برد
 چون به چاره نبسته با خود
 که کسی اینچنین عب ندیده مت
 وای برت برین قصد تو این السقا
 پرسد از معرفت فلسفه ما مسئله
 غرق شو غرق شو انیک غرق شوم تو
 که دل سخت تو نیز از امر دین است
 مگر شیطان بدخاراه رشاد تو زند

پس نگہ کرد من گفت که ای عبد اللہ
 آزمون میکنی و مسئلہ می پرستی
 در جواب تو چه میگویی بیتی این می بین
 این بود مسئلہ و این بیت جوابی منو
 حب دنیا که بود راس پئے جملہ خطا
 بسزا که بمن نے ادبی ماکر و سی
 پس سکونش شد و مگر بیت بعد القاء
 از ره عزت و اکرام بنزدیکش اند
 با کمال عظمت و گرامی اورا
 گفت باشی خدا را در رسول حق
 باد و با نگہداشتی اینک با من
 مرد بینایم و گویا که ترا مے بینم
 که به بغداد بفرست و فراموش
 اندر آنوقت که در وعظ سخن میگوئی
 قدمی نذر برگردن ہر اہل علم است
 بجز اہل ایم اکرام تو ای صاحب سند
 کردہ اند آن ہمہ ماکر دن خود پیش تو
 پس از ان باز تباران زلف چون خفا
 ہر چه و گفت سخن نسبت بعد القاء

ایکہ درخواستش دنیا شدہ دین تو شہاد
 در دل خویشش از خوف خدا می ترست
 می ندانی بہ بزرگان نسزد و خود بینی
 کہ عجز بہ بانی بمیان گرداب
 تا بنا گوش فرا گیرد اسی اہل ریا
 بسیکے غوث زمین نے ادبی ماکر و سی
 آنکہ انواع کرامت شدہ از وحی صادر
 نور فیضان و کرامات برویش افشاند
 خاص کردش نلسے از ماہ علم اورا
 ساختی راضی و خوشنودیش شا
 باورش دار کہ امروز منم شمع
 لوح تقدیر تو اعرم و خدا منم
 از پئے وعظ ہمیشہ و گدا آمدن
 ہمہ اہل زبان اہل من میگوئی
 زانکہ فیض تو بہر درون ہر اہل علم است
 ہنگی اہل ولای کہ بحدت باشند
 کہ بدین یافت سبب ایشان جز تو کہ
 برگزین باز ندیدیم و گر چون غمقا
 از کرامات گزین و کمال نادر

<p> من بگویند گویم که چنان واقع شد ابن سقاشده مشغول تحصیل علوم بنمود و پی تحصیل خزان شغل بلین چون بر علم بر اقران خودش فایز شد بر سالت بفرستاد خلیف ویرا بسوی روم نه بست چو ابن السقا فقیر روم که بود دست یک نصرانی علما داشت بدید هم نصرانی گیش چون ز عصبیت خود راه تعصب پیو ابن سقا چو بدانش میرا کرد الزام نیز متار شد اندر لطف فقیر روم دختر بود ملک را که نگاه جادو سامری گیش نهیب عیسائی داشت از خم ابروی او همچو صلیب ترسا چون پری عالمی از سایه او فتنه شد چشم محمود ز مستی بطرب جام زد زده از آتش رخ شعله بستم جانها سندوی زلف می از پیر سلمان شمن شعله جانش چو شعله اوت کرده </p>	<p> در حشمت آن همه پنهان و عیان واقع شد تا که گردید همه رموز کائنات معلوم که شده حاصلش از نزد خلیفه بر بلین از پی حدیث درگاه شهبان لایق شد تا خدا لیش بدید اجر و جزا رخصیرا همه خواش نمیداشت بدانش حقا ما بر علم چو دیدش صفت قاطبی کرد با وی ز پی بحث همه را ویش آن همه نه پی بحث مناظر فرمود وز نگاه علمایش نفوذش اکرام چون همای که هایون بود اندر بوم کرده از کافری خویش مسلمان بند لب بوقت سخن اعجاز میجانی داشت شد بلالی قد هر شیفته جان فرسا راه میرفتی و خلقی نمود و سوخته شد بسیر کافر زلفش راه اسلام زد غمزه اش برده دل از دست بسوی بابا بهر اسلام بلا و پی ایمان رهن درد می کشور ایمان همه عارت کرده </p>
---	--

عاشق شسته اند روی در آرام بخش
 این سقا بخشش دید و بوی مقش
 خواستگاری ز ملک کرد مر آن و قرا
 ملکش گفت بنظر آنکه شوی نصیرا
 دختر خویش بوی داد و سنجوش
 پس بیاد آمده آنگاه کلام خوشش
 که بوی آنچه رسیدت رسیدت بدین
 لیک حال خود اکنون بنمایم عیان
 من جواز کلیه خزان برسدیم بشوق
 نوزدین آنکه درین جزو زمان گشتید
 کرد که راه تنولیت اوقاف مرا
 دولت دینی و اقبال من رو نخوا
 گفته بود آنچه سخن نوح ز من حق
 روزی آن نوح زبان حضرت علقا
 بود در حسن باطن خود و مجلس گفت
 گرد او خیل مشایخ بشمار پنجاه
 بود از آنجمله یک شیخ علی شیخ بان
 نیز در مجلس شیخ تقا ابن بطور
 بود که بود مقبولی و مقبل دل

جای انگشت بود کمی که در اندام
 است نمک نشد از جامه نو و پیر
 خواست تا سفته الماس کند گوهر را
 کرد اجابت بخش باز ره طغیان
 این سقا پذیرفت و همان کیش گرفت
 دین فراموش بدانت کمال بخش
 که بدین نیک نهادی شده محقق بدین
 که سهام سخن نوح چنان کرد نشان
 روی مقصود در آینه بدیدم بدین
 چون در آن جنگ رسیدم در غلبد
 پر به سینه زهر حش شده تا نام مرا
 غم دینم که بدل بود یک سو نخوا
 راست شد رهت مر آن جابنخ و حق
 آنکه انواع کرامات شد از وی صادر
 گوهر وحدت و اسرار و خالق می
 چون کواکب گرد آمده در منزل ما
 پیسته آنکه لقب یافت اندر دران
 که بطون امر حقیقت روی آمد بطور
 کرده در مجلس تفراس منزل

پو خضیب آنکه حمید شست چو خورشید خیا
 شیخ جاگیر شد رقبه غلدهش جاگیر
 موصلی آنکه بخواند قضیب آبش
 بسود آنکه بر افلاک برین کرم صمود
 غیرشان جمله مشایخ همه کساریم
 ناگهان غوث در اثنا گشت گفتن
 قدمی نده برگردن کل اهل واکت
 سایر خیل مشایخ چو شنیدند سخن
 آنکه پو دست در آن شیخ علی شیخ زما
 بشنید از وی و بر آمده بر منبر او
 دان قدحهای مبارک بیت را مخزن
 چون بدانت زافات و بلائین
 قبلوی گفته که چون عبید القادر
 قدمی نده فرمود میان آن جمع
 بنزد و حایت سرور عالم آنجا
 آن ملائیک که بدرگاه مقرب بودند
 محضری بودند که آنجا هم حاضر گشتند
 خیل اموات بارواح و با جام احیا
 متقدم متاخر همه آنجا حاضر

بر کشیده علم خویش چو خورشید سما
 بود در مجلس و عطش بقیدت جاگیر
 متوجه بسامع سخن عرفا نش
 به تمنای معانی و بیان حاضر بود
 از پی جنس عطیات خریدار همه
 که شنیدند در اینجا چه کمین و چه مین
 فیض من آنکه پروردن کل اهل واکت
 داشتند آن همه پیش بکفین کردن
 رستی آنکه لقب یافته اند دران
 شد از آن لغت ویرانه گستر او
 بگرفت او به حسن ادب برگردن
 شیخ را باز نهان گشت بریزدن
 آنکه انواع کرامت شده از و صادر
 بردش حضرت حق کرد تجلی چون شمع
 در جلو برده کرده ملاء الاعلی را
 بر سموات تقدس هم کوکب بودند
 جمله اموات هم احیا همه حاضر گشتند
 اولیا جمله رسیده ز مقام خود ما
 طاهر و پاک و مطهر همه آنجا حاضر

<p> بود بر دست همه طایفه های ملوکوت خلعت خاص همراه رسول اکرم خلعت او را بحضور پادشاهانیندند داروش گشت یکایک جو کمال غیبی در میان جمله گرفتند همه مجلس را بود صف با همه استاده میان افلاک عالمی بود در آنوقت که بر روی زمین آنکه احباب همه بودند بهر چار جهت یعنی انطافه زنده دلاں هیچ نمادند در صف اول لایت چه بود و چه چندان بعض گویند که یک کس ز عجم لیست نکرد متواشی از و حال می آنجمله که داشت </p>	<p> که بود حله ایشان بخلعت و جبروت از پی تیب تن حضرت عیسی شربت وصل الهیش بنوشانیندند چه ولی چه ملایک چه رجال غیبی که شده زان حشر جفت بطاق کسرا پیر از باب ولایت ز ستمک تابماک از همه اول لایت چه کمین و چه مبین ز عقیدت ز محبت ز خلوص و عظمت بلکه در دایره کون مکان هیچ نمادند کوگر لیست نکرد از پی غرض گردن خوشین باز جیق قدش مست نکرد رستم بدیده نامه اعمال گذاشت </p>
--	---

قصه شیخ صمد در حرمه اعلی

<p> شهر بغداد از بوی خوش او گلشن بود در خفایق گهری سفت مجلس روز که کند گوش موافق شوقش با شرع محبدم آسای قاضی بکشانیندش یکدمی در ره تعذیر تا خیر کردند خادش آمده فریاد کنان بر و کرد </p>	<p> صدقه آنکه بغیر او را مسکن بود از تصوف سخنی گفت بمجلس روز سخنی بود که روی زره ظاهر شرع بیجا با بخیلفه برسانیندش کرد احضار برو شاه که تعذیر کنند بهر تعذیر جو کردند برهنه سر کرد </p>
---	--

اندر آن جمع بر آورد و فغان و آفتاب
 قصد ضرب آنکه بدو کرد و دستش شل
 بر روز برش شده کیمیت ازین ستولی
 هم خلیفه چو سرخسره خود بالا یافت
 دشتی خور و دگفتا که در اگذا آرند
 چون راگشت از آن جرم و سران
 پس آمد بر باب سه و الفیل در
 ویدانجا که شایخ پنهان و غطف اند
 تا بدون آید و در بزم سخنها گوید
 که برون آمد و نشست میان ایشان
 شیخ از سخن چون بسز میرفت
 یک خود هم سخن گفت و با قاری گفت
 مردمان را می یافت بیک و عظیم
 صدقه گفت بخود شیخ نه چیزی گفت
 این همه ما بود و شو شوی با حقیت
 رو با کرد و بفرمود سخن یا ندا
 او یک گام از آنجا برین آمده است
 حاضران جمله بهمانی او بند هم
 صدقه باز بخود گفت بود و بواجبی

تنگ بجز منی و بزم خسان واد پلا
 با ده تن که شست بچینا خل شد
 ماند از آنرا چو فصلی بود و یا قوی
 بر دلش بر از آن پستی استیلا یافت
 بر چنین اهل لا جور و جفا بگذارند
 آنچه ما خود بلا شدند برایش صدقه
 آنکه انواع کراست شده از وی صادر
 سایر مردم از آن بزرگ و کوفته نظر
 همه را چو شک زنگ خواطر شود
 مر حبا مان زبان را ند و مان ایشان
 برقرار فلک العرش خاور رفت
 طرفه حالی که کس نیخاند و دید و شنید
 کاند اندر حرکت بود اگر عظم ریم
 لب تباری هم ازین باب در می گفت
 این چنین لولانی هیچ سبب با از
 یک مرید آمده انیمیت مقدس اینجا
 شبتی نیست که از هیچ سخن آمده است
 و ز غمضن با ده ستی بسوند هم
 چون بهر سخن از وی که بود ادبی

آمدست آنکه بیک گام ز بیت المقدس از چاقوی گنه توبه بیایشش کرد طاهرست اینکه چنین نور و لایت شیخ منور شد و در و کرد لبوی مستر گفت گویم سبب توبه بتو یا هذا حاجت وی من آنست که ره بکشایم	سحری هم نشدش شام ز بیت المقدس چشم از رشتی اعمال بیایشش خورد آنکه کامل شده با شیخ چه حاجت دارد داد از پر تو خود نور لطف در حدت میکند توبه که او باز نه پردیه هوا لبوی الفت حق راه در انبایم
---	---

حکایت حضرت عبدالوهاب

سیف دین آنکه سستی به عبدالوهاب او بگفته ست چنین نفع حکایت او را بسیج ماهی ز همه ماه نبودی مگر آن پیش از آنکه نمودار مه نو گردد گردان ماه مقدر شده بود سستی بودی آنرا صور زشت کرد به نظر در و ر آن لغتی از غیب مقدر بود روز آدینه و در سلخ جهادی الاخر شسته جمعی ز مشایخ همه در صحبت و غیرت ماه جوانش در آمد از در یا ولی الله شناس که ماه در بیم آمد م تا که ترا تهیته گویم من	بودش از زمره اولاد گرامی القاب کز روایات یک این ستروایت او را بجور پدرم آمدی از راه دوان بر سر سطح فلک صاحب پر تو گرد بطور آمدی از ناصیه اش بد بختی که تو گوئی نقتد بر برج او باز نظر صورت ماه ز خورشید کو تر بود ست پانصد و شصتی ز سنین اولی آنکه از صحبت و راه سلوک همه ط بسلام آمد و از خوبی خود داد خبر راحت و نرمی و خیر و خوشی در عیشیم چراک غمها و المها ز جهان شویم من
---	---

درین از ریج و الم هیچ مقدر نشده
 همچنان شد که در آن هیچ ندیدند بدی
 روز یکشنبه که بوست همان سلجوق
 هوای کالیده و از بسکه گرمی المنظر
 او لش گفت سلام و پس از آن گفت
 یا اولی البد من بنده مه شعبانم
 که مقدر شده درین همه آشوب و بلا
 مرگ در خط بگرد و گرانی محاز
 ماه شعبان جو در آمد همه قوال در است
 شیخ رنجوردان ماه شده روزی
 روز دوشنبه و بستم از ماه صیام
 هم علی پستی و خواجیه نجیب الدین هم
 بهابیت بوقار آمده شخصی پیشش
 میرسانیم بگفتش سلامی بر تو
 یا اولی البد ماه رمضانیم سبام
 اعتذار و کنت از پی آن آمده ام
 زانچه در روز ازل بر تو مقدر شده است
 آخرین بیت درین دار بقای من تو
 یازگشت او پس از آن نرم باه دزار

کلم از علت و آزار مختر شده
 بجز از خیر و کونی نشنیدند بدی
 شخصی آمد برو با بگی ریج و قتب
 زشت روی که بنیند بسویش دیگر
 سن هانم که نشوی ز ابدن من عیالین
 پیش تو آمده ام تا غم دل بر خوانم
 در و در بخوری و آزار و گرانی و بلا
 قتل و کشتن بخراسان و تباهی جهان
 که تقدیر الهی محصل منع کراست
 هدم علت جانگاه شده روزی
 جمعی از خیل مشایخ شده حاضر سلام
 غیر ازین نیز بسوی ابل نیاز ایل کردم
 کرد آگاه از احوال فردن و پیشش
 میگذا ریم ازین بعد پیامی بر تو
 آنکه در انشب و در صیام است قیام
 که غم بجز تو با آه و فغان آمده ام
 بوداع تو مرا حکم داده است
 اجتماعی بخرازم بیت برای من تو
 غم بجزین الی آورده زخم کار

از کفن شیخ پو شید لباس مشاخر	سال دوم جو رسیدت برین اواخر
ایضا در احوال حضرت	
<p>در پیسرا درمغایج به مجلس سفت در برابر برادر شیخ علی بن شمس گرچه در چشم کسان دور ز آداب آمد جمله خاموش شویدا بگل مجلبان بهر پر سبدن اینحال شد آما و به پیش شیخ فرمود رسیدی توید یار نبی که در آمد بسر وقت من آن خوش تها بودم استاده ازان من با پیسر تو بیت گفت ملازم تو ام باید بود چون آنجمله ستادن با و فمیدند دید در حالت بیداریش آن فضل ماب که نرا و او پر سر من در انش گرسخت بر لب هر که رود نام و از جوش ملی حرمت نام خوشش شیر گرداند رو خلق یابند ز شو و شفت نه نجات</p>	<p>بود روزی که بیرون آمد و مجلس گفت در تمامیکه ولی ازلی بنشست بیت را بدم و غلط مگر خواب آمد اهل مجلس بهر را گفت چنین غوث زمان خود فرو آمده از منبر و استاد پیش گشت بیدار جواز خواب نکو شیخ علی بیت گفت بی دیده ام اینک گفت او طالع فرخنده چو شد یار تو یاز گفتا که وصیت یکه چرت فرمود معنی این سخن از شیخ علی پرسیدند بیت گفت که من یکه بیدم در خواب بیت از افر تر پیش آن مردوست هست از جمله کرامات خوش شیخ علی اندران دم که کند شیر عین که و سوا او نیز ذکرش چو نمایند در ارض برتقا</p>
حکایت حضرت عبدالرحمن طفنوحی علیه الرحمة	
بود ز قطاب جهان مادی اهل عرفا	بو محمد که عرف آمده عبد الرحمن

خانه خوش بنا ساخته در طفسونج
 که توابع بود آن قسریه ز شهر بغداد
 شیخ یکروز چنین بر سر منبر گفت
 همچو کرکے میان همه در خان و طویو
 کرد و اهلول بجهان نیست سوختقا
 ابن احمد که بود بوکحنش نام علی
 بود صاحب خوش عسید القادری
 آمده بود در آن بزم زده خجسته
 در نوایش همان قریه ده جنت بود
 قصه کوتاه چنین گفت چو عبدالرحمن
 دلق از سر کشید اسرگردان محرم
 عبد رحمن چو شنید این سخن خوش خوش
 پس صاحب خودش گفت میان
 از غنایات خداوند بنیم خالی
 پس فرمود بان صبا زور عرفان
 بوکحسن گفت که منی آنچه برون آمده ام
 بسوی آن چو خسان باز نمیگردم من
 روی خود را پس از آن نهاد جنت
 داد آواز چنین زوجه خود را یکبار

تا بیایند بر و اهل طریق از هر رخ
 همچو پروانه برو گرد لب اهل شاد
 منم امروز میان صلی و عسیر
 دیگران سنگ رخام اند منم سنگ بلور
 شده فایم دی ازین رو بجا غنفت
 آنکه میشت بے خرق و کرامات جلو
 آنکه انواع کرامات شد از دی صاده
 که در ابعد نبودست ز طفسونج پیش
 کافیم رنج از آن دیه مجلس فرمود
 او برخواست در آن بزم چو شیر خا
 گفت بگذار مرا تا بتو کشتی گیرم
 تا کشتیش ندید و زاد بگشت خنجر
 همه اندید که من یکسر سو ویرا
 دار و این مرد نیزوم درجات عالی
 پوش این لقا خود را چو گران مان
 گرچه عریان تن و با حال کون آمده ام
 همچو و نمان بسوی آز نمیگردم من
 بھر آوردن یک لقا دگر هست کرد
 که زده جنتم ای فاطمه یکبار

زود چرا صوف بود و سامعه خویش آمد
 پس پرسید بفرمای مرا شیخ کجاست
 گفت شیخ است مرا سید عبدالقادر
 گفت نشنیده ام آنرا که این عمر دراز
 چهل سال است بود جای سکونم بجبات
 بابیکبار در انجاش ندیدیم که چه
 گفت باز مره اصحاب که بعد آورید
 پس بگوئید آن شاه که عبدالرحمن
 گوید بعد سلام و لیس اظهار نیاز
 چهل سال است بود جای سکونم بجبات
 بابیکبار در انجاش ندیدیم گاه
 شیخ فرمود و همانوقت بعضی اصحاب
 برویدای همه اصحاب سو طفونج
 شیخ طفونجی اینک برالت پیشم
 منزله چند از آن شهر خواهند برید
 ز دو ایشان همه را باز با و گردانید
 چون پس از قطع مسافت بکن شیخ
 پس گوئید که میگویت ای شیخ من
 ز کجای خود اندر درکات است او را

در ره از باوید با جامه و را پیش آمد
 دایم این عارف ذی مرتبه چون شیخ
 آنکه انواع کرامات شد از وی صفا
 در جهان هیچکس نیست بر تبت نیاز
 باب قدرت که بود در گذشتن در و کات
 و اندران حال سکونش نشنیدیم که چه
 پیش آن صفا دین صفا ارشاد روید
 میرساند بجناب تو سلام از دل جان
 پرست ای که ترانیت بر تبت نیاز
 باب قدرت که بود در گذشتن در و کات
 و اندران حال سکونش نشنیدیم گاه
 آنکه ایشان همه اگشته از وقوع الباء
 آنکه آیند در آن اصل طریق از هر فج
 بفرستاد تنه چند را صاحب خدیم
 اسنت در راه شمارا همه خواهند رسید
 همه گوئید که سوش همه رو گردانید
 شوق دیدار و سلامی ز تنش عرضه
 دایما آنکه تراد در درکات است وطن
 بیند آنرا که حضرت برکات است او را

و آنکسی که بخت بودش جای سکون
 لایری من بودی حضرت من فی الدرکات
 لایری من بودی حضرت من فی الدرکات
 انانی بخرج ادخل بمن باب السیر
 هم بد انسان که نمی بینی و من
 من برآورده ام از بهر تو تشریف رضا
 اخل فی الدرکات از بركات خبیثه
 بود تشریف ولایت که بزرگ خضرا
 که طرازش همگی سوره اخلاص بود
 چون در انشای ره ایشان بزیبم
 از میان همه شان باز با و گردیدند
 و ان رسالت برسانند به عبد الرحمن
 گفت صدقت بدل سید عبد افتاد
 فی زمان هوکا لموسی و سلطان الو
 باشد او ابن ابی صالح بن عبد الله
 لبس خفته ز دست برکت را تو ام
 آن مبارک بجهان ابن علی مغرور است
 لبس خفته ز دست شرف بوا سخنی
 آن علی ابن محمد که بود بن یوسف

آنکه جایافت بجمع بنظر آمد چون
 فی جنایه اسرع منه الحركات
 زانکه بخرج بود از منزل حضرت ارفع
 منه اخرج بضرورت بر فی صورت طیر
 کل از ان باغ غنی چینی و من می جینم
 خلعت فتح فرستاد دست از لطف و عطا
 بر سه محضر از ثنا عشر از الف و ک
 از برای تو بر آورده ام ای اهل و لا
 و آنکه این عهده درین عهد جا خان
 پیغام زبانی بشنیدند بهم
 سوی طغیونج از انجا همه رونابند
 شیخ تصدیق و را کرد و محجب فرمان
 آنکه انواع کرامات شد از وی صادر
 فی زمان هوکا لعیسی و سلطان الو
 جلی آنکه لقب آمدش از اهل الله
 بوسعید ابن مبارک شه عرفان تم
 آنکه کارش همه اندر ره وین معصوم است
 که علی و جو علی آمده شیرین سخنی
 که کند کسب جمال رخ او من یوسف

<p>آنکه شصت و یکم بود آن بکنند یاری هم آنکه دایم عرفان صفت موسی بود عبد واحد بود شش نام بنزد اعیان آنکه از خبر توحید شصتی بود دست در لقوف بشغفهای عجایب موصوف</p>	<p>بود احسن هم قرشی باشد و همکاری هم لبس الخرقه زبوا الفزع که طریوسی بود لبس الخرقه زبوا الفضل امام دوران پدرش عبد عزیز آنکه تمیمی بود دست لبس الخرقه زبوا بکر شبلی معروف</p>
---	---

حکایت بازار گانی

<p>کانه دین ره شئی او آمده پیر ارشاد هست با قافله شام مرا غم سفر بمقدار سکه دینار بضاعت دارم گردین سال سفر میروی ای اهل یقین می ستانند تر امال تجارت از دست ز استماع سخن او شده باجر غمگین آنکه انواع کرامت شده از وی صفا شیخ فرمود باو از لب شیرین گفت خواری آمد بغیبت بضاعت خواری پیش چشم چه پدید آید نهانش برین رفت و فروخت در آن شهر متاع کالا بود از منفعتش که ویش از هزار همه دینار که میداشت برای حاجت</p>	<p>تاجر به رفت بر حضرت شیخ حماد عرضه در خدمت او داشت بحال مضطر ز آنکه در شهر دیگر قصد تجارت دارم شیخ حماد بگفتش زده کشف چنین می برندت همه سباب بندت از دست می شوی کشته خود اندر سفر از خجرت رفت بیرون و در آمد بر عبد القادر قصه را که برود رفت و کرد اظهار که برو جان بسلاست با حاجت ای رفیق دان ضامن بر که بود هست ضمانت برین رخصتی یافت جواز در گه شاه دلا چون در آورد پس از بیع و شمرش شمار روزی آمد ببقایه بقضای حاجت</p>
---	--

وقت حاجت همه در گوشه طاقی بنهاد
 همه را که در فراموشی چو پیرون آمد
 خواب بگرفت مرا و را چو بمنزل آمد
 مرد در خواب چنان دید که قافله است
 همه آبادیه در پیش و حرامی از پس
 شهب قناراج نمودند همه قافله را
 همه قطیع دل از آریکشتند تیغ
 ضربتی زد لبش نیز از آنها مرد
 آخر از پیست آن تیغ ستم شد بیدار
 در خود احساس کرد او الم آن ضربت
 هم بدل یاد نمود آنچه فراموش شد
 هم تعلیل در آمد به تجسس پیرون
 رخت هر که که از آنجا سوی بغداد
 شیخ حماد که در خیل بزرگان اجل
 یا مرا و را که بجام نخش است شده است
 شیخ حماد چو بودست درون بازار
 شیخ فرمود و بنا بر توبه پیش اول
 سینه باری بربان اسبق دوزخ است
 بود قنلت که مقدر شده در بیداری

کان همه صرّه و نیار بر نقش آریا
 دلش از گم شدن صرّه جگر خون آمد
 غفلت از راحت آن خواب چو درل آمد
 که از آن قافله تا خانه بسی فاصله است
 بهر چون مدوشان نه کدامی از کس
 مال و اسباب را بودند همه قافله را
 بهگی قافله را زار بکشتند تیغ
 کشتند تاجران ضرب دران مآورد
 دید برگردن خود زان اثر خون چو فگار
 که رسیدن تن جان بدم آن ضربت
 جستجو کردم آنرا چو دل از هوشش
 یافت باز آن همه دنیا ز طاقی آن مجنون
 زان عقیدت که بدل داشت بخود اندیشید
 به که او را ز ره صدق به نیم اول
 آنچه فرمود مرا بی کم و بی کاست شده است
 چشم آنمرد و ارقاد بر دیشنا چار
 که کلامش همه حق است بلا هیچ خلل
 و ز خداوند جهان امن تو دوزخ است
 جلوه گذشت بخوابت عطا می باری

<p>کلف مال بدل شد بفرانوشی تو پس در آمد بجناب شهبه عبدالقادر شیخ فرمود با دایم حسن و تمکین بمقتضای بار بجان من تو در خواستم هست بر لبم غرت مبعود مرا مقتدی چند ترا خواسته ام از در حق تا به بقا و ترا خواسته ام من لطیف</p>	<p>عولش آمد ز پی یاد بسرگوشی تو آنکه انواع کرامت شده از وی صفا شیخ حماد ترا آنچه بفرمود چنین وز خداوند جهان من تو در خواستم که خزاورد و در جهان نامده مقصود مرا که ترا حال نپاشد که بفرمود سبق تا از ان بحر مشقت بر سیدی بکنار</p>
<p>حکایت شیخ الشیوخ حضرت شیخ شهاب الدین سحروردی رحمة الله علیه قصه خویش نبشته است چنین شیخ شهاب در جوانی که عجب میگذازدم ایام بر زبان یاد گرفته ز شغف چه کتاب عم من یک ازان منع نمیکرد مرا روزی آمد بزیارت بر عبه اتفاقا من در آنوقت باین داعیه یاد بودم عم من گفت تنگدار مرا حاضر باش همدین قرب مبردی شده در می نیم که دل او خبری میدهد از حضرت حق منتظر باش براه برکات دیدار قصه کوته بچشم عم من گفت چنین</p>	<p>که دو اندر بفرمود لبیدی در آب بیست و میل دم بود سو علم کلام تا که آگاه شد ششم بکلام از هر باب که سوی علم کلام ست نه میل عرفا آنکه انواع کرامت شده از وی صفا تا دل از لطف ملاقات شود و خودم بر در او صفته اهل وفا حاضر باش بیک چشم من من نگذری ایم آنکه بر خیل شایخ همه بر دست سبق که هویدا بجنیش بود از صدق آنها سیدی آنکه ترا جلدی اندوین</p>

لیک مشغول سوی علم کلام هست
 نیز سرچند بی مشغول کوی میگویم
 میکند عمر گرانمایه درین کار تباہ
 کرده علم که امی ز کتب ما از بر
 دادم او را ز سوی خویش نشانی کتب
 نقش این علم کلام زدلم پاک و دود
 دیدم انگاه سوی ل که بحر خط نمائند
 همه معلوم که بود دست شد آن معلوم
 که پراز علم شد از ناف مرا تا بگلو
 یا عمر تم براق انت المن مشهورین
 باز بانی بغانی و حکمت ناطق

این پسر این اخی هست مسمی بعمر
 ترک این مشغله ایسکه باو میگویم
 لیکن ازین مشغله او باز نمی استندگاه
 چون شنید این سخنش گفت بیویم که عمر
 عرضه دادم که غلانی و فلاست که کتب
 دست بر سینه و کین من آورد فردو
 یک لفظ از آن کتب سابقه و ضبط نمائند
 گشت جگر من جمله فراموش علوم
 لیکن شد سینه ام از علم لدنی مسلو
 پس مرا کرد خطا من زبان شیرین
 که بهر خاستم از بزم جو مردی صادق

حکایت حضرت شیخ عمر صریفین علیه الرحمة

وان صریفین ربوی خوش او گلشن بود
 آنکه انواع کرامت شده از وحی صادر
 چون بخواهند نمشتین به هدایت مار
 بوده ام من صریفین بیست اقار
 تا ازین چرخ ستمکاره چه جویم چاره
 در هوا میگذرد پنج حسامه پیران
 بهین نطق و زبان فی لصد ایزد بال

بو عمر آنکه صریفین در اسکن بود
 گفت در منقبت سید القباور
 کار بود ست بدانسان به هدایت مار
 که یک شب هوس های جهان آواره
 روی خود سوی فلک کرده پی نظار
 دید در جو سما چشم بگردون نگار
 نغمه زن جلاله تعبیخ خدا می متعال

آن یکی زان یکی پنج حمامه میگفت
 هست تسبیح مرا آنرا که نماید نازل
 گنج نازل نکند لیک بقدر معلوم
 دو بین آن یکی پنج حمامه میگفت
 هست تسبیح مرا آنرا که عطا کرد عطا
 سیوین زان یکی پنج حمامه می گفت
 هست تسبیح مرا آنرا که بر انگشت خنین
 کرد بر جلد رسل ختم رسل افضل
 چارمین زان یکی پنج حمامه میگفت
 هر چه در دوار فنا هست همه باطل و ن
 لیک آهن شمی که بود بهر خدا بهر رسول
 یخنین زان یکی پنج حمامه میگفت
 اهل غفلت چه شما سید بنجواب خرگوش
 در ره طاعت سولا خود اینیک پوئید
 صفت رب شاد و در جهان کسیت کریم
 نیز اورا بره عبد عطا یت جزیل
 چون مکن از چشم دیدیم و شنیدیم همه
 بخود می گشتم و چون آندم آندم با پیش
 حب دنیا و دگر آنچ بدینا باشد

گرد غفلت ز دل عالم سفلی میرفت
 از بر خویش طراوت لبوی عالم گل
 که بهر چیز پیش از دل اور است علوم
 گرد غفلت ز دل عالم سفلی میرفت
 خلقت جمله شیاء جهان عم هدی
 گرد غفلت ز دل عالم سفلی می رفت
 انبیا را همه حجت ز پے خلق زمین
 آنکه نورش بفلک یافت ز آدم اول
 گرد غفلت ز دل عالم سفلی میرفت
 چه جاد و چه نبات است و چه جسم است و چه
 غیر ازین هر چه بود جمله فصول
 گرد غفلت دل عالم سفلی میرفت
 غافل از رحمت سولا خود آید بهوش
 چرک غفلت ز دل خویش بطلان
 که وی از اهل گنه عفو کند و غنیم
 نیز اورا بره عدل عدیم ست عدیل
 صفت اهل دل از خلق بر دیدیم همه
 رفته بود از دل من آنچه که بود پیش
 و آنچه در سین بجز خواہش حق باشد

با مادان بخداوند بستم
 خویشم که از جذب چای جویی
 رهنمایی کندم تا سوی حق عزوجل
 بسردان شستم از انجا و نیدار شستم
 که کجا میروم و در سر من چیست خیال
 که بناگاه یکی ره سپهر پیش آمد
 صفت خضر نکوکاری و نیکو دیدار
 گفت با من که سلام ست ترا یا عثمان
 باز دادم چو جوابی بسلامش گفتم
 بر تو سوگند بگو تا ز کجا دانستی
 اندیدیم ترا و تو ندیدی ما را
 گفت با من خضر هست بخضر اجایم
 بودم اینک بدر سید عبد الله
 گفت ای آنکه بخوانند ابو العباس
 گوش کن از من آگه که مرید ارادش
 یافت تشریف قبولی بصیرت بینیم
 مر جهای یک بدیش نداده است
 معبد کرد او بخداوند که خود را تسلیم
 سوی آنروز و پیش من آورد او را

که گفتم در طلب راه طریقت چه کرد
 از پی تزلزلت تسلیم یکی مرد را
 بر ماند ز همه و سوسه و طول اطل
 شدم آواره بصحرای منی دانستم
 فارغ از دست و از سر برنج و طال
 مرد را بی سبب رنجدری پیش آمد
 با همه دانش با سبب و با غرور و قاف
 گو که اینک کجا میروی اقبال خیر
 چون خبر یافتی از نام و نشان پیغمبر
 کیستی و بچه سان نام مراد انستی
 هرگز از کس نه گوی نام شنیدی ما را
 که بموده روم گاه بصحرایم
 آنکه انواع کرامت شده از دوی صادر
 خالق کون موصون و از دست
 جذبه عشق رسیده که وقت زبش
 سز و امروز و افضل بعدین و هم
 و این ندان از زهر غیبت سیاه است
 بنماید بیک بهر حصول تقسیم
 تا کشایم بدل از صدق و صفا در او را

پس مرا گفت یحییٰ میان یا عثمان
 آنکه خوانند در اسید عبد القادر
 عارفین ای همه سید بودند در دوران
 حرمت صحبت و تعظیم بخود لازم گیر
 من ز خود قصد کردم که رسیدم ناگاه
 خضر پوشیده شد انگاه چشمم نظرم
 با همه حسن عقیدت چو رسیدم بر او
 مرجا ای که گلت کرد من الجذب خمیر
 از سوی حق چو ترا جذب و آید در پیش
 جمع چون گشت برای تو کثیر من خیر
 زود باشد که درین قرب خدای جهان
 کوست معروف بعباده الغنی بن نقطه
 کند از فضل خداوند جهان آفاق
 حضرت حق چو سلوک ره او گردی
 وانگهی بر سر من طایفه خویش نهاد
 خوشی و خنکی نسبت بدماغم برسد
 مشکشف بر جل گشت تمامی ملکوت
 شد بیک نظره انسان متغیر عالم
 ابشیدم همه تسبیح خدای گویند

هم برین قول تصدیق بیاورایمان
 آنکه انواع کرامت شده از وی صاف
 واقدین را همه قبله است درین جزو
 بر او امر بنه تسلیم بخود لازم گیر
 منزل خویش بغداد بدیدم ناگاه
 مدت هفت سنه ماند نهان از بصر
 این سخن گفت نخستین بزبان نیکو
 جمع منبر بود برای تو من انجمنه کثیر
 بدم السنه طیر کشیدت سوی نشین
 خواندت از جذب سوی خضر حق منطبق
 از ره لطف مریدی و دهرت یا عثمان
 که سعادت بکف اند رفتش چون نقطه
 ترا و لیای جهان مترقش بالا
 بر بسی خیل ملایک بکند فخر بوسه
 شد از ان کشف به باطنم از پیش زبانه
 لغز حقیت بچرخم برسد
 بنمود انکهم انوار گرامی ملکوت
 که همه عالم در هم انچه بود در عالم
 و ان بانواع لسان در همه جا میگوشند

اختلافات لغات است بهر آنکه
 بود نزدیک که پوش و خرد ازین برود
 داشت در دست مبارک ز پی عول و
 آمد از ضرب وی آن پوش و کاسم بر جا
 چند باسی پس ازین کار بجلوت بنشاند
 بخدای که بمسلم از نورانی است
 که بهر باطنی فطاری من امری
 هیچ واقع نشد آنها که من گفت می
 هیچ کشفی و شهودی و مقام و حال
 پیش از آنکه با آنها برسم گفت مرا
 وزره کشف خبر داد پیچیده بار
 پس از آنکه بیست سال چنان واقع
 خرقه پوشیدن من آرد و بیعت کن
 و ابن نقطه که بشوید ز من خرقه بفال
 گفته بود آنچه سخن در حق این نقطه
 که تفاخر بکردم که خدای دو جهان

چون شبنم و تقدس شده هر یک گویا
 ظلمت عقل و حواس دل روشن برود
 پاره پنبه که از راه کرم برین زد
 بیشتر بر بدیا و بلاسم بر جا
 چند از کار بیاموخت و بولت بنشاند
 عاجز از وصف وی ایرانی و هم توانی
 رفتن آمدن و کردن گفتن امری
 پیش از آنکه بگویم سخن گفت می
 که رسیدیم بآن جمله بخت دین سال
 که دلا علمی آنها از درون رفت مرا
 که بوسه بدان کشف کس را یا
 آنچه فرمود بلا فرق همان واقع شد
 یا ائمه و خضر میل صحبت کردن
 در میان شد بیان من اوستی و سال
 راست آمد به من در حق این نقطه
 بر لبی خیل ملایک بوی از لطف نهاد

حکایت مروی فلسفی

گوید این قصه را عجوبه بیکه از علما	آمد پیش وی از رنگداری ره و فر
اندر آن عهد که در دیو جوانیم هنوز	بجز از شغله محکم ندانیم هنوز

دوشتم همه خود چند کتب بر معلوم
 شیخ منی آنکه در اوراق کتب بایند
 یا بر سر زدن آنرا چه کتاب است بگو
 گفت با من که فلان بستر نیک است
 زود بر خیز و چشمه بشو هر گوش
 غم کردیم که ما پیش روی بر خیزیم
 و آن کتب با بساط خانه گذارم پنهان
 خاطر یک تسامح در واداشت برین
 هم بپس مسئله بایش جو همید استم
 خواستم تا که آن نیت خود خیرم
 شیخ بر من نظری کرد که بی حس گشتم
 طاقت رفتن بر من خاستم هیچ نماسند
 همچو آگهی که شود خانه زندان چایش
 پس بگفتا بده این جلد کتب بدم در
 جمله اوراق وی از چشم دیدیم سفید
 دیدم آنرا چو کشاد هم اوراق بکم
 حاشا و کتب با چو بدستش دادم
 گفت از لطف و مهر سو خوش گردا
 بدیت این فلسفه با همچو توانی نادار

مسئله های فلاسفه همه در وی فرو
 میوه تلخ ز نخل بد او بر چسبند
 رستم مسئله بایش چه باب است بگو
 بی ایمان دهری مار حریق ست ترا
 تا دگر زانوی خود ته کنی و شوقش
 سبب ترم برش زبان استنیم
 بر ندادم سوی خود تا نکند امر چنان
 تا آنکه عمری بی تحصیل شدم رنج گزین
 تر و خود در نهرن ایمانش سفید استم
 سوی خانه برم و لطف و نشاط انگیزم
 تا توان چون تن رنجور بجا شستم
 چون به داج سحر کا شستم هیچ نماند
 بسته باشند بر خیر و رسن ما بایش
 بعد فرمودن و چون بکشادم بر دست
 که بر او یک نقطی هم ز سیاهی سپید
 هر ورق ساده که حرفی نه بر آن نشسته
 تا به نیم که ازین پس حکند ارشاد
 عیث انیک کتاب قبول من بخشید
 یقین دان که فضایل بود این قمر

<p>دو در دست که بین هر چه بگفتم نیت چه کتابی که بنیشت بخط خوب ترین هر که از بدین اوراق بگشتم دلش پیش سلیم ادب گفت مرا خوشتر در دلت آنچه نباشد نهان بپریان گفتم آری پس از آن گفت از اینجا خبر هر چنان سسکه یاد گرفت بود شده بود از دل من جمله فراموش</p>	<p>دیدم آنرا که فضایل ز پری ترا گشت هر ورق چون ورق خط و لایه بدین بی تعلیم مرا که چنین شیخ ارشاد وانکه بر خط طراست عیان حله نهان تو به کردی که لگونی زبان آن سخنان ز دو بر سه نام از بیم و بیرون رستم تیر هر چنان فلسفه یاد گرفت بود هر گزم یاد دنیا بدیل فی زبان</p>
---	---

حکایت حضرت شیخ ابوالمعالی علیه السلام

<p>حاضر محال گشت ز قسمت روزگار که در انشای بیان همچو بهیمه و بهیم که نماندش بر بزم مجال حرکت جانب شیخ نظر کرد و لب یادری شیخ دریافت چو این حالت آن بی از همان پایه اول چو دری پدید پای بنهاد چو بر پایه دیگر آنگاه پایه پایه چو بدینگونه فرمودی آمد صورتی را که بگفتم زیادت میشد ماند آن شکل مشابه بر یا صورت شیخ</p>	<p>ابوالمعالی بر سخنهایش شرف اندر بگفتش همه روز تقاضای عظیم گشت بی طاووس حسن زوال گشت تا پایید سر و قش ز پی وادری خود فرو آمده از منبر خود یکپایه چون بر آدمی از پایه سری پید سینه و دوشش آن سر پید اناگاه نقش مثال وی از عیب و می آمد جلوه و در نظر اهل بصیرت میشد جمع با صورت او نمیر شده سیرت شیخ</p>
---	--

این تصویر از شیخ
تقاضای عظیم
از تقاضای عظیم
حاجت برآورد

سلیفت سخن تا بعد از این سخن
 اگر سخن هست در دست بملش آواز
 لیک این شکل خبر آن شخص نمید
 یا بدید آنکه دی از ازل بصیرت بود
 چون مشرود آمده بالای سر وی استاد
 استین بر از گرم بر سر و رویش پوشید
 خویش را یافت مرا نکس یک و شصت سیم
 جوی آبی ست بدشت و کنار خویش
 دست چند کلیدی که بخود همراه داشت
 بر شاخ بیا و نخت پی حاجت رفت
 پس منکر دو بر در رکعت بگذارد
 شیخ منبیل خود را نگه ز سر برداشت
 و دید در محاسن کیر نشسته خود را
 بود اعضای می از آب منویش بهتر
 و آن تقاضا که بویش هم مدفوع شده
 لیک چون رو خود آورد از آن وقت
 پس یک غر ز پیری چو فلک گردش
 سفری کرد و ز غایت آن غم که داشت
 راه رفتند ز بغایت هر چه روز

که تو گویی بزبان میکند آن شیخ سخن
 در کلام است و آنست بملش انداز
 گر چه بودند در آن بزم نشیننده بس
 واقعت راز ز معنی در صورت بود
 تا که از بند مصیبت کند او را آزاد
 هم منبیل همه کالسبد او چسبید
 مرغزاری شده پرشت دی از فیض بیخ
 یک و شصت است و اگر نخل همه بر شویش
 و گردش برون همراه بدل آگه داشت
 چون تقاضای شدید از دل جفت
 چون سلامی نماز از پس فرصت داد
 استین نیز ز نقش صفت فی برداشت
 که ازین حال خبر فی همینیک و بداد
 و ز سجودش قدری خاک پیشانی در
 مشتهی مسدود ز فویش بسوی جوع شده
 دست چند کلیدی چو طلب کرد دنیا
 شد بدل غم سفر بسوی بلادش
 بیکی قافله نخت غریمت برداشت
 تا رسید به منزل مقصود هنوز

که زینش هم گوئی ناز مینویس	که فردا کمره اش تمامه در میس
سبزه داری بسیر جو بهر هر سبزه	نیز از آب روان بود و در آنجا جو
غسل اعضا ز قدم تا سر مو سازد	مرد بر خاست بدان تا که وضو سازد
تبادل نگهب کرد همه غیبه را را	دید از دید بینه ای خود آن صحرارا
گر چه چشم همه گلزاروشی میداند	کان همه دشت بصیرای خوشی میباند
دل ز تشویش و تقاضاش سپردا و	کاندران دشت در آنروز وضو سازد
دسته گم شده خویش سرشانی یافت	هم دختی که بران بود مرآه در یافت
صرصر او را صفت برگ کجا رختی بود	پیمشان بسته مقلح که آویخته بود
رفت پیشش که دهد از همه دوا و خیر	باز گشت اسفر خود چو به بغداد دگر
کاندرین خرق کسی نیست مرا و را انبا	باز گوید مکی قصه بآن محرم راز
گفت خاموش مگو آن همه روداد که	شیخ بشنید مرا این حال و دو گوشش بگر
با کسی شهنش ازین واقعه رخسار مگو	زنده ام تا که یکی حال را سرار مگو

حکایت معاینه فرمودن آنحضرت حضرت شیخ حماد را و در قبر و دعا کردن برای ایشان

با یکی جمیع کثیر از علما و فقها	روزی آن خوش زمان قسریل مر فا
بزرگان بستر تباستان رفت	خوش فخران بزمایت سوگوشتان رفت
کاندرین ره پی او آمده پیر ارشاد	شیخ نامیر با شد پنجاک هماد
او پی فاخته سر خاک می استاد نور	که هو اگر م شد از تالیش خورشید نور
کانچنان رخداد اگر پای بیند طایوس	گویند مشغیر زلال و انوس

باز گشت او چو پس از دیر جمیع ابرار
 چشم بر روی مبارک جوهر قضا و زود
 خیل اصحاب جو این نوع از ایشان دید
 شیخ را چیت بقرش سبب استادن
 شیخ باز مره اصحاب چنین کردارش
 هم بر اصحاب وی از اهل نظر میرفت
 قدمی چند از آن ره جو بریدیم همه
 شیخ حاد چنان دست زد بر سر من
 هم زبالا شد آن آب بخت مرا
 بود فضل وی و در غایت خشکیش بوا
 استنیم که نهان بود در آن جزوی چند
 داشتم دست خود از زیر آتش بالا
 بگذشتند و برشتند و بگذشتند
 خویش بر آدم از آب سوی پل سر
 عاقبت و عقب حضرت ایشان رفتم
 ماکه بسیار از آن یافته بودم سرا
 چون رسیدم بر شل اصحابی از آن
 همه در باب من از سخره سخن میگفتند
 شیخ ایشان همه را منع از تهنه کرد

بود ظاهر منج شیخ نه بخت آنهار
 شد هویدا اثر بخت مشاوی و سواد
 از پی دفع مساوس بادب پرسیدند
 اینقدر وقفه و تأخیر و درنگ قلماد
 روز آویند ازین پیش بشیخ حاد
 بسیکه مسجد جامع زگذریم رفتم
 بر پی با همه اصحاب رسیدیم همه
 که بدان اشک و درخت خشم من
 ضربش پنجر از سستی خود خست مرا
 در برم بود سیکه جبهه پشیمینه قبا
 دست من بود از آن جزو نهان ندر
 تا که از آب چو من تر نشوند آن اجرا
 غم نخوروند از آن آب بهر دشتنم
 جبهه خویش فشردم بهمان حال زبون
 رفتم از شوق ولی سخت پشیمان رفتم
 قطع ره بود و بسی سخت مصیبت بر ما
 آنکه سایش مجوانی ست درون لها
 در میان میگفتند ز تنها گفتند
 گفت هر کس که چنین کرد بسی بجا کرد

<p> طاعت صبر تحمل بدش سیدیم ورنه رنجی نتوان داد چنین نیکو را که نزد خدایم که رسدش انوشه کوه حلم است که از جای نمی جفتد پس آنکه انواع کرامت شده از وی صادر بر سخن تا که بمن گفت شنیدم او را حله داشت مرصع بجواهر بر تن بلکه چون نیر خورشید در شان جی نیز تعلیم بیاد ازرو از دشمن جور و غلمان ز پی خدش استاد با هم بد انسانکه نه فرمان بردار نه خا که بدین قدر رفیع به بلند سیست و رتبه آب در انداخته بودیم ترا که و نمها که نشسته بفتانی آنرا که بمن باز و بد دست من اطفال که در محبتش دست ز محبتش را جمله در خواست نمود و نذر فضل غفار از پی دست دعا می من مخرون و بول عجز و زاری و دعا نفسی میکردم </p>	<p> بلکه دیدار بس آب بر رخسار سیدیم از آرایش بکنم تا که لبختی او را من هم پیش از صبر و تحمل کو به در جهان نیست لبیکینی قدرش کس پس قبر مودعین سید عبدالقادر حق گواه است که در قبر بدیدم او را بود پوشیده حیری ز جان جای کفن بر سر اوست زیادت بدشان تا جی نیز در دست ز خلد است سوار زرین هم ز استبرق و سندس سر و دوش قبا رفته ام و زولی دست عینش از کار گفتیم این چیست بگفت این بکران دست که بدان غرق همی ساخته بودیم ترا می توانی که ز من در گذرانی آنرا گفتیم آری پس از آن گفت در خوا پس با شما دم و در خواستم آنرا ز خدا او لیا در لیا خواستش پنج هزار که کند در حق وی از کرم و لطف قبول پس سوال از در غفار بسی میکردم </p>
--	--

<p> شیخ از رحمت و تکلیف که دوست است دست با کارشندانین و عای داسی چند صاحب خوش نصبت شیخ حماد داشتند آنکه درین کار دران ناحیه آنکه انواع کرامت شده از وی صادر همه که در پی این داعیه توثیق کنند نکشود از اثر شریعت و دشت لجا ز دلب مهر سکوت از همه سو آغوشی چیت حاجت که درین نمازید اختیار از هگی خیل مشایخ دوسه تن گفته ام آنچه ز حال خوش آن پیر لوق صدق من بزل عالم همه ساری گردد کوست همه آن بن یوسف ابن ایوب اقتدایش بنمودند همه اهل زن بو محمد نقشبش عرف بعبد الرحمن صاحب معرفت و معنی و شاد عود هر دو در راه هدی صاحب شاد و شاد هر دو کشف شده البواب هر دو تصدیق پذیرفته زافوا بزرگ </p>	<p> که بچند آنکه خدا باز بوی داد آن است پس بآن دست مصافح شده با شکی این خبر گشت جو شهر و شهر هم در کوفیه و چند مشایخ از شهر جمع گشتند بر سید عبد القادر گفته بود آنچه در آئینه تحقیق آمدند آن همه در مدرسه شیخ اما بچکس آن نتوانست که گوید سخنی شیخ آغاز سخن کرد و گفت از حال بکنید از پی تحقیق بغیر از گفتن تا بود راز سخنان جمله از وی تحقیق بر زبان دو کسان جاری و ظاهر گردد اتفاق آن همه که دند بران یوسف که اندران روز به بغداد شد و جلوس هم بران شیخ که بد کشف ایشان پایا آنکه اندر شب از ابن شعیب کردی نیز آن شیخ زمان بود به شهر در ره زهد و ورع هر دو زار بکشف هر دو بودند به حد امثال بزرگ </p>
--	---

<p>تا به آدینه دین تصفیه و صحت دادیم میشود حال چطو ابر لبان ایشان بر مخیزید که تافتنه نشیند از پا مستحق شود این امر چشم عالم تا بسخی طر اصحاب بناند و رنبد آنکه بوزند و زان بزم زخیل اندیش چشم بستند که از گوشتش نشیند شیخ یوسف که دانش است خبر از زبان شیخ حماد که بدر تو فیضش چون اینک اینک ز گرم شاهد او خست مرا اهل دلها که در باخچه با شنند فرد آنکه انواع کرامت شده از وی صادر سخن صادق آنم و نکور است بود سخن خویش با خیر رسانید هنوز کاتفاق همه کس بود آن خلق گویان هر چه کشوف بر گذشته احوال نحا</p>	<p>پس جماعت همه گفتند که مهلت دادیم تا به پیغمبر که بر نطق و زبان ایشان شیخ فرمود که از جای خود ای ای لا تا بوقتیکه از آن هر دو تحقیق انم این سخن گفت و سر از طاقیه در پیش افکند نیز در پیش فلک زد سر خود ایشان تا که از در رسد آواز بر آمد دیدند که در درسته شیخ در آمد شب تاب چون در آمد بدرون گفت پیش آنجم حق تعالی سبب صدق تو بنوخت مرا گفت در درسته شیخ برو یوسف زود گو که اسی اهل دلاں سید القادر هر چه گفته است همه گفته او راست بود شیخ یوسف بسر جمع با سراد و رموز که در آمد ز در درسته عبد الرحمن نیز او گفت که صادق بود اندر سخنان</p>
--	--

بیان سبب لقب آنحضرت بلفظ شیخ محمد الدین

<p>از ره شوخی و گستاخی خود پیر رسیدند لقب پاک شمار ای جهان محمد الدین</p>	<p>آنکه از وی گرم خلق و عنایت دیدند چه سبب بود که گردن ز لطفش بین</p>
--	--

شیخ فرمود یک روز که بود آویند
 من همی گفتم از بعضی بیاحت بشنا
 بگذشتم بسیر بنگرشی رنجوری
 متغیر شده لونی و خیف الی فی
 در سلام آمد و مایز بدادیم جواب
 گفت نزدیک بمن آی برقم نزدیک
 پس بمن گفت ره عجز مرا باز نشان
 قوت آمد ز قلم باز نشاندم او را
 جسدش تازه شد و صورت او خوبترین
 من سپردیش ای مرد چه نامی فرما
 دین اسلام و مردنچوم و دیندار
 حق تعالی تو از زند مرا گردانید
 حق جهان را که درخشنده تو گردانید
 هم ز امر و ز ترانام محی الدین کرد
 پس انگه که در آن دیده برداشتشم
 پس آن ان بادید در مسجد جامع رفتم
 ناگهان پیش مرا آمده مردی آنجا
 داد و در صف مسجد بکر مباحبایم
 روبروی همه مردم بعبان فی نهفت

دواشتم بر مروضات الهی سینه
 میبوی خطه کعبه اولی بر سینه پا
 بتلای غنم و آلام و صحت دوری
 استخوانی بپیشش پوستی و زار تنی
 لیک حالش صفت دم رنج و خراب
 چیت رنج تو گو گفت که رنج بار یک
 نفس بر اثر از فیض مرا باز نشان
 هر چه درخواست ز من باز نشاندم او را
 رنگ رخ صاف و چشم هر محبوبین
 گفت با من بطرب می شناسی تو را
 شدن بودم ز غم و رنج چنین اردنزار
 تو بیدی و دگر زنده مرا گردانید
 تو بیدی و مرا زنده تو گردانید
 و جهان از پی من بایه ده یشفین کرد
 و سوی بادیه بگرفتم و بگذشتشم
 پا برهنه ز سفر مسجد جامع رفتم
 که بیاورد بسی حرمت و اکرام بجا
 جفت نعلین و پنجه و پیش پایم
 بخطاب آمد و یا شیخ محی الدین گفت

مردم سحر جامع بمحصل شریعت می نمانم که در آنوقت چو در من دیدند از همان روز باین نام مرا می گفتند چله خوانند باین نام چه پیر و بزرگا	یختند از پی دیدار من از هر طریقی گاه دست من و گاه پای مرا لو سیدند به لقب خاص به علم مرا می گفتند که ازین پیش بدین نام خوانند مرا
---	--

حکایت پسر مغلوب و مجذوم

این حکایت یکی از خیل شایخ گوید روزی از بهر قد مبوس من شیخ علی ز انوی خود زده در مدرسه بودیم از اکابر یکی از شمه و نواح بغداد سیدی آنکه بهر قول دولت آگاه است قول او من دعای فلیح آمد به کتاب شیخ گفتا که بیایم اگر هم اذن کنند سر زانی پی این در عیبه و پیش انداخت پس فرمود تو در خانه برو می آیم اشتر از شهر طلب کرد و برگشت سوار بهیستی از طرف دست رکابش گرفت در رکابش دو سوسکه دویدیم همه همه اعیان و شایخ علما و عرفا بر کشیدند سماطی ز پی دعوت هم	چرا که شکها ز دل خیل شایخ شویید آنکه سیدت ایسه خرق و کرامات جلی ز آنکه ما هر دو بهم کیدل و کید بودیم پیش شیخ آمد و گفتش نه خلوص و داد قال جدک که درین دور رسول است من دعوتک بسوی خرم اینک بشنا بهر دست چه جایم اگر هم اذن کنند خواست اذن حق و حیب خود پیش انداخت در ره دعوت تو بانگ دو و می آیم تا بدعوت رو آن خسر خیل ابرار من رکاب چپ و ناسوی کن شیخ رفت در می تا لبش بر رسیدیم همه اندر آتخانه بدیدیم که بودند آنجا بروی انواع نعمها و طعم کرده بهم
---	---

سکه بود و از آنجمله در آن بزم بزرگ
طعمش جمله نمان کرده و سپید
بس گران وزن که ده مرد میاورند
بجایند پس جمله ساطعش جاسک
الصلا از پس صاحب دعوت گفت
شیخ بود دست سرخویش فکند و پیش
زان طعمها که بخاند بخوان بیخ نخورد
اذن خوردن بدگر گرسنگان نینداد
بیچکس هم پی نا خوردن او بیخ نخورد
اهل مجلس همه از هیبت آن شیخ زمان
پاسن و شیخ علی کرد اشارت اندم
زود برداشتم و پیش نهادم آنرا
نی طعم نمی فنی بود و در آن سکه نمان
بود فرزند پل صفا دعوت همه
جمله اعضای وی از سستی بند آمد و ریش
گرفته مفلوج همه بمش و بر جامانده
شیخ زد کرد با دست بر آورد ز کم
پیشش به شد و برخاست و آن
حاضران را همه فریاد ز مجلس بجا

گرد ساط آمد اندر نظر خلق شتر گ
نعمتش از بگی چشم و نظر پوشیده
گرم رو با نفس سرد میاورندش
دم فرو بسته ولی سین پر از غوغا
اذن عامی پی خوردن نعمت گفتا
تا درین کار چه نصرت دهد و ازل
چه مر باد چه حلوا و چه نان بیخ نخورد
چه نعمها بیکه نصرت نان نینداد
شعله ناگر چه شدش تا بگلو ایخ نخورد
که تو گفتی بهر اطیر بود بر شنان
سکه را پیش من آرید درین وقت بهم
کردار شاد که تا سر کشا دم آنرا
بل عجب که ندیدست چنین چشم جهان
آنکه ز ابدوی از ما و خود تا بینا
که برای چنین از شکم ما در خویش
نیز مجذوم ز ستر اقدم و دران
قم با و ن اللهی گفت پیشم مردم
آفتی بیج تو گوئی رسیدت او را
نیز بان را چو زلفش همه کار آمد است

من از آنجا جویدین بمن سعادت رفیع و ان همه مضحکه و بیرونه بگفتم باو قبولی گفت و می از اذن حق حلال	خدمت قبولی از بجز بیارت رفیع و با اسرار که بودست بسفتم باو پیری الا که و الا بر من بچی کلماتی
--	---

حکایت پیرزنی

پیش شیخ آمده یک روز یکی پیرزنی وز بی تربیت آورد پسر را همراه کرده خدمت پاکش عرض خود اظهار فتم خود ز بی مالک خشکی و تری کردار لطف همه عرض زن پیر قبول بهر بیداری و خاموشی و غولت نمود هم بدینان قدری جهد و ریاضت گفتش بعد از چند عجزه بر فرزند آمد دید او را بنگ میخروا و اوان جوین رخ او ز دزد کم خوارگی و بیداری پیش شیخ آمد از آنجا طبعی دید آنجا خونده بودست در آن روز جو او طبعی گفت با شیخ زمان پیر زن از گاه چنین نان جو پس من نهی اسی عدل شعاع میخوری خود بر خوان نطنین لحم طبعی	پند زارش همه موی در دندان و شیخ تا سازش از راه طریقت آگاه دل او را بتو بنیم تعلیق بسیار من بکردم بدل از حق خود شن جلای کرد و تسلیم از الطاف و راه اصول وز بی تشنگی و اگر سنگی از من نمود چند گاهی بی ترک همه لذت گفتش وز بی دیدن او پیش جگر بند آمد آب شورش بدین گشته چو آب شین تن فریاده لا غریم ازین بیماری استخوانها بسرشت بد و بنجید آنجا دید بر خوان طبعی پیر زن آنرا از دو سیدی آنکه تونی ریه بپایان وین که تن او شده از خوردن آن زن از روز است نزد یک من این شیوه راق و
---	--

<p>گفت پس شش عوید نیکو نه بسو گفت آگاه استخوان ها که از آن طبعش بود و بنحو آن گفتش از آن حق ای مرغ پیر و از در گرچه بر باد به هم نم تو باشد بریان مرغ از گفتن او بانگ زد و در آن گشت از دیدن آن عقل مجوزه جان پس بدو گفت که فرزند تو در دیر کهن به چنین دردم خود صاحب تاشیر شود بر طبق بانگ ندر مرغ و زو آنش پیرد</p>	<p>لاجرم کردش از اسرار ریاضت آگاه دست خود شیخ باین دعا بخشید و بران بانگ کن بر سر خوان بال پیر و از کشا بال پرواز کشا بانگ بزن بر سر خوان کرد از صحن بدیش همه مردم پرواز ماند از جنگل و بازویش چو چوزه عابر تا بوقتی که زنده دور و درخ و سخن زنده از وی چه طهور و چه عصا فیر شود و آنکه بطبق او هر چه بیاید بخورد</p>
---	---

حکایت حضرت شیخ عمر علیه الرحمة

<p>یکی از خیل مشایخ که عمر بود بنام گوید این نقل که بودیم شبی در خلوت دیدم از چشم بناگاه که دیوار بکافت نظر افتاد بر یک شخص که به این از گستره سیاه بخت آمد بیرون گفتش کیستی ای شخص بگفته ایس پس گفت آری منم بچه کو خواهی تو گفتش آنکه تر نیست بهایت ثانیان ضال گفت آنکه ترا شیخ آقا لیم کنم</p>	<p>گفته از صحبت پیش بدو کشف طلام فارغ از وسوسه مشغول بکار طاعت زین نه آگاه که بلیس تمکار بکافت که تو گفتی نفت بر رخ او بار نظر طوفان از لعن در اندام بدین گفتش شیوه تو چیست بگفته بلیس که بجله عیبت است این بهر آنکه می تو نیکو است که است من نشانیان جلسه را که بدانم تو بگفتم کنم</p>
--	---

تا مراقب بنشینم و بدان جلسه من
جلسه فقره فضا را س منکس بنمود
بامداد آن چو شد آن جلسه مرا یاد آمد
ز دورتیم بر پید عید اتفاق
سرگذشت آن پرتیاجه بگویم باو
چون مصافح شد مشورت من آنکه بگر
پیش از آنکه که بوی حال بگویم بگفت
پس بود که در باب کلام و در باب
تا ازین بعد قیوش نکتی هیچ سخن
جلسه شان پچو سال بدینسان بود
شیخ یک روز صبح آمد و مجلس میگفت
ابر برخواست و در آن مجلس باران
دید و بارش و باران زکسان ناید
جمع من میکنم و میکنی این تفرقه تو
باز استاد مجلس نم باران فی الحال
کند این نقل مریدی ز مریدان شیخ
روز آدین بهر ای شیخ دوران
لبوی مسجد جامع ز گداز میر فتم
اتفاقه سوی او چکس آنجا نمود

جلیج

کامدین راه منم نیز یکی سپید کن
جلسه کردن چو خود را بلیس ایم فرمود
که شب بر سر من محبت ایجاد آمد
آنکه انواع کرامات شد از وی صا
که بدین جلسه شود راه سلوک کم می
دارم از کشف درویش خوشگفت
قص آن خدای بگویم بگفت
یا عمر صدق النیت و هو الکذاب
کو پله اهل ریاضات عدویت کین
اندر آن دم که ملک از ان غیسان بود
در اسرار پیش من هر دم می سفت
که مجلس متفرق نشدندش یاران
شیخ رو کرد بالا و گفت ابا ابر
نیست باریدن تو پیش من اقیانوس
شیخ مشغول دگر شد بهمان حال و مقام
آنکه بود او ز مریدان و زیدان شیخ
قبله اهل دل و کعبه اهل آستان
با چنین ابر حین و بشر میر فتم
بسلام و بعلیکی و من خود نکشود

<p>این بدیدیم که در خود عجب آمد مارا میرسیم مسجد ز هجوم بسیار و لم این خطره تا خیز ساندید هنوز شیخ آنکه متبسم شد و بر من نگریست همه مردم را دلبی شیخ آوردند آنچنان کان شده افزون گمان از وحام همه مردم چو بدیشان دیدم بود ازین حال همان حال نخستین بهتر اتفاقی سوئی من کرد پس آنکه گفت بر سر خوشی این را تو بدلی خواست و این نه نشسته ای بواجب و مفضل و آنکه دلخای خدایت همه در دست گریخو ام و لش از خویش برگردانم من روی در خود گمتمش نیز گرانتر خواهم</p>	<p>که هر چه بشویش تمام و نحو آنکه بر شینج همی بود ز اعیان و کباب که بشد کشف بر آن واقف امر و روز خنق در زیر لب آورد و بزرگتر سلام و نقد سپوس لپشش کردند که شدند آن همه حائل بسیار من او و ردل خویش من آنوقت بدیدیم کار و حامی ست درین وقت ز خلقت بر و زره لطف بدین بند و گاه گفت ز ان خطرنا که ازین پیشین ل کامل که شوی آزار ازین شور و شغب نج و لو همچو هایل عالم همه دست منست و این ست ستری که اندر دیگر دایم من که من اینوقت در ایستگاه استم</p>
--	--

حکایت مریدی از مریدان آنحضرت

<p>این حکایت یکی از خیل مریدان آن گفت گفت مشغول بود در خدمت و بی لوم بودی پیوسته در دل شبها بیدار آنکه در اصل دلائل قدر و افزون</p>	<p>یعنی از درج دمان این در انرا راه خدمت بر چشم همی پیووم بودی وقت از عادت او و فکر یک شب از خانه قدم برد و بیرون</p>
--	--

یا قسم من ز خداوند جهان تو میبستی
 اتفانے مگر آندم لبوی آب بگرد
 در دل از فیض جواب و در گیشاوش
 رفت بیرون و شدم نیز بیرون و رفتش
 بود آنگونه گمانم من از و آگاهم
 هر که از راه بدر و از بهر و رسید
 رفت بیرونش و من نیز رفتم بیرون
 خود بخود خسته در باش منم احم
 اندک راه رفت مست ز بغداد هنوز
 من ز خدا زانجا نبردمیم همه
 من ندانمش آنکه که که امی شهر است
 العبد ازین شیخ درآمد بر باطن استجا
 شسته بودند در انجا ز بزرگان شش
 هیچ بر ششش در آنوقت ز نامش کردند
 پس پرده بستونی شدم از وی پنهان
 که بر آمد ز سیکه گوشه صدائی ناله
 هم در اندک من آن ناله در آن کن
 همیدین بود که ناگاه درآمد و کبر
 پس بآن گوشه که می آمد از آن سو آواز

بر شش پیش پیش کرده آب استریقه
 حرم میداشت بجای که در خواب نکرد
 رو نهاد او بدر خانه که در کیشاوش
 تا که هم پیشش یک بغیر از طلبش
 او نمیداندم اینوقت که من همراهم
 و کشاده شد و زانجا بدل شاد و دید
 دیدم آنکه که کسی بند نمودش درون
 کاینچنین اقامه در دیدن من کم آمد
 طی شد آن ره پی آن واقف است
 که بناگاه بشهر رسیدیم همه
 اینقدر یک که این شهر گرامی است
 خواستم تا به نشینم بر نشاط استجا
 روی هر یک صفت مهر و نشان شش
 آمدنش همه در پیش و سلامش کردند
 تا نبیند که رسیدم بگوشتا خیر
 کاندان بودند و بخورند جای ناله
 شیخ آگه مگر از وی زده باطن شد
 خاطر افسرده کن جمع بای سرود
 ناله میکرد یکی محضر از سوز و گداز

اندران رفت و از آن بعد بیاورد
 مردی را بسرو دوش گشته تنها
 هم در آمد پس آن شخص یک شخص دیگر
 سر برهنه و همه مو تنش گشته دارند
 پیش شیخ آمد و پشت بر تلعین
 شیخ تعلیم تشبه بوسی ارزانی کرد
 نیز موی سر و موی لب ویرا گرفت
 چون شد آگاه بسر طاقیه پشایدش
 کردش آگاه همه راه طریقت از
 پس آن ششس همه گفتا که شدیم
 نیز با آنکه پیشین عملش گردانم
 بر یکان لفظ قبلنا و رضیتا گفتند
 کرد سیراب فیضش همه درویشان را
 آدم نیز از آن در عقب شیخ برون
 اندکی راه جریتم به همراهی او
 که بدروان بفتاد رسیدیم دیگر
 بانگشا و در شهر چو باد اول
 بر در مدرسه خویش رسیدیم از آن
 پادادش چو خورشید برآمد شفیق

دوش از نام جانگاه حرمین و مخرون
 تا لباز و همگی کاروی آن خضر لقا
 که مر آن شخص مسلمان نمودی طبر
 آمده رشته ز ناز و سی از دوش فرزند
 تا کند تربیت او را ایمان یقین
 و صفت نامی نخستین که بدش فانی کرد
 عهد بر غلت و بر طاعت تقوی گرفت
 جرعه فیض ز پس خورده بنوشانیدش
 نام او از لب خود شیخ محمد بنجاد
 اندر آنوقت که بودست مرا ذوق حضور
 نیز با آنکه مرا این را بدش گردانم
 ششش جمله سمنا و اطعنا گفتند
 پس برون آمد و بگذشت از میان
 در تعجبیده هم از حرکت هم ز سکون
 لیک تریسان بدل خود در دل گاهی
 شهر بغداد بدین دیده بدیدیم دیگر
 هم فراهم در او شد بشمار اول
 چون کشته در او گشت بکام نیرد
 بنشستم که نخواهم بر او درس سبق

<p> میبختی برین از آن واقعه مستولی شد فطرت من بکنتی آورد ز بانم شده کیند شیخ هر چند مرا گفت بتوان ای فرز کا پنجه شب دیده من دید بیان کن با من بشنوا ای نادره فرزند بگفتا از لطف ششش نمی راکه بدیدی بپند اند و آنکه او ناله میکرد باه و زاری و آنکه بر دوش خود آورد یکی میرت را تا که آن مرده برون آورد کارش و آنکه پیش آمد و تعلیم شهادت کردم بود در مصیبت آورد و یکی ترساک شده بودیم بان از در خالق مامور بدل مرده بگیرد انمش ابدال زان پیش و منش برین از بی آن آوردند که مسلمان شد و برست من اسلام آورد اینک اندر ره دین رجع درویشا </p>	<p> سدره در عمل فعلی و هم قولی شد تا با آنگونه که حرفی نتوانستم خواند یکبار بر و پس اصرار بدادم گشت و این چه کاری عجبی بود و عیان کن با من بود آن شهر نسا و ند بگفتا از لطف در ره باطنی از زهر رسیده بحال بهتر می بود بر ایشان بره و دینداری خضر بودست که آمد بی او از خضرا و آن سرودوش بکشد و ش زبانش سازد نیز تلقین مشرف به ارادت کردم که بقسط غنیم بود و را مامور که نمایم دل او ز ره کفر کفور کاین زمانست بی بهتر ابدال جهان رنجها کرده قدم کارکنان آوردند بود نا کامی و بخشش بر کام آورد در نهان و ندوی اکنون کی از ایشانست </p>
---	--

نسخه

حکایت آمدن حضرت علی علیه السلام در مجلس حضرت

<p> روزی آن عوف زمان سرور اظهار چند خاصان براو شسته بهم عامی </p>	<p> در ره معرفت و عشق همگفت سخن در سوارفت بناگاه در آن گامی </p>
--	---

<p>با یکی محرم گرفتاری هر سیلی بکجا میری امروز می چند پاست ساعتی چون بگذشت دهنوا باز آمد محاسبی که زلفت گل زلفت چیدند کاین جویو و کجای صفت طائر قدس گفت باو کی خضر آمده انیک شست که تعبیل نهادم سوی او گامی چند گفته شش آنچه سخنهای شنیدند گوش</p>	<p>یستخوان کشته سر بسته ز شیخ سیلی گوش کن مسئله با محرم و بلند پاست با همه مجلسیان مونس و مساز آمد جمله از رفتن باز آمدنش پرسیدند بر پیری بهوا بر صفت طائر قدس کز ره رابطه بر مجلس با هم بگذشت ز آنکه میوری از بود ز ایامی چند زان شنیدن تکی این آمد و جوش</p>
---	---

حکایت آمدن صیرفی قدر در خدمت حضرت

<p>خادم شیخ یکی نقل از و می گوید گفت وینا ز سرخ و ولایت و پنجاه اجنبی ز سر راه در آمد روزی همچو خواص دین بحر بسته تا ختمش مرد بی آنکه از او اذن نخواهد بست هفتاد و شش شد و بسیار سخن گفت باو پس بر آورد ز زر از کبیه خود مقدار گفت باشی که این جهت دین شما چون دین رفت مرا شیخ بفرمود پنا پس گفت این صیرفی قدر بود</p>	<p>که از و سخن عقیدت بدرون می دزد دین شد در ره مهمان پی آن صاحب که تو گفتی بوشش مونس و دلسوز خور و تجوز بر لبه کردم و نشناختش بی محابا ز سر راه در آمد پست که حکایات ز هر نو که شن گفت باو همچو مردی که بدینا بود او زردار هر چه در دست داشت آن همه با عین و امخوانان مرا این همه ز را برسان زردن اهل یقین صیرفی قدر بود</p>
---	---

و آنکس که بد که پیشتر زده آمد که در شهر یک فرشته که بود صیرفی قدر بنام آنکه باشد بر این طایفه صبا جایی که توکل بخدا آمده درویشان را	گفتش صیرفی قدر بگو نیست بد که و بایسته درگاه چنان کشف کلام معطی برق رسانش بولی الهی مینفرستد که کندین او ایشان را
--	--

حکایت حضوری سرور کائنات صلی الله علیه و سلم
آنحضرت را در نجاس و غط

که بطون امر حقیقت زدی مد بطور بودم از حاضر جمعی شرف اندوز بر سر پای اول که بود از مشبه بر زمین باز فرو آمد از آن صاحب بر تخت کرامات شد و الارض بجسور همه بر پایه دوم نشست ز آنکه انوار فیوض از تختش میجیدم که مرا چشم نظر کار میکرد در آن بود در دیده ام آن مندر غلاب همه در فوشتان عظمت عرش تقا بر دش خست می کرد تجلی چون ماه که نقد زینت شمس رسل را در پیش که نیست و بدان قوت اواز مسهر	تقل فرمود چنین شیخ بقاین بطور گفت در مجلس آن خوش زمان یکدور که در آشنای سخن آنکه می گفت نفس ناگهان قطع سخن کرد و می شنید خاش بعد از آن شیخ بر منبر قد می بالافت لیک این بار که از تبحر کلام نشست من بدین چشم مشاهده میدیدم که گشاده شد آن پایه اول چندان فرش از سند من اختر بگفتند غیب نشستند بر آن ختم رسل با صحت حق گواه است که دیدم سر منبر نگاه که چنان میل میکرد وی از پایه خوش بگرفت و نگهش داشت در عیش
---	---

بعد از آن خوشترین خود شد و لاغر شد
 بعد از آن شیخ با لید و نش گشت بزرگ
 یک صورت بایل که دیدیم بهشت ما
 سهیمانی که بسی دیده تیار و دیدن
 بعد از آن آن همه از دیده گوشت
 حاضران که نیست ویت آن خجوری
 هر که این قصه آخو باز و بشنیدند
 در جواب میسر و چنین شیخ بقا
 کرده مایند فضل است چنان ایشان را
 می شوند آن همه ارواح مطهر جهان
 کان صور باجد ما متشابه باشند
 و آن کسانی که دوست خدا می آید
 بی ارواح و صور ما و پی آن احب
 هم پی دیدن آن جمله صفات اعیان
 آن کسان آن همه در روح و صورت می
 بعد از آن از سبب میل افتاد و شیخ
 هم از آن خرد شدن هم بزرگ گشتن
 گفت او بر صفت بود تبلی نخست
 اگر اگر شود خاص بت شاید نبی

همچو عصفور که بین جسته و مشت پر شد
 صفت کوه تنامی بدش گشت بزرگ
 پسند از چشم خلایق بخورد و مشت
 سهیمانی که نگاه می توان چیدن
 که ندید است چنین چشم فلک از دیده
 هم بوی کیفیت رویت صیایش را
 بجز تکیه خود از شیخ بقا پرسید
 حق تعالی که بحق خالق افضست و سما
 سبب قوت تکمیل همه در ایشان را
 مشکل بصورت و صفات اعیان
 چه بقا با چرخد ما متشابه باشند
 در عیون همیشان قوت باطن کمال
 کان هم پاک تر اند از ارواح عباد
 و او چون روشنی چشم فضل و احسان
 نه از بصیرت بل از بین چشم بصیر می
 نیز مایند از آن شاه با ستاد و شیخ
 خواهند شد سبب آن همه در ایشان
 که نیست جمله شبه قوت آن نیست در
 بینند آن بوی رحمتی لطیف و نبوی

<p>هم ازین ذکر تمیز داشت چنین درویش در محی یافت گراور اگر ختم سل شیخ از پایه سبزترین می افستاد وان تجلی دوم بود جلای زین رو وان تجلی سوم بود جمالی او را زانکه تشریف قبوش بخیر درگاه است چون نباشد که وی از غمت خاص است او را</p>	<p>بوزیر یک که آن شیخ فست از منبر از کده اش فی مآئده مادی رسل چون اگر قش بدی لطف خوش باز استاد شیخ بگذاخت بیک لمحه چو عصفور از زان جهت بود که یا بسبب از سترایا بروی این فضل شرد و ذک فضل است قدر افزون خواصان خواص است او را</p>
---	---

ذکر و منقبت حضرت شیخ انجی سراج رحمه الله علیه

<p>شیخ انجی آنکه سراج است بکاشانده کن مولد آن دلزینیک بد او من آمد سزاده روی از عیلم به سلطان فست تادیه خط بغلامیش به از شاه شود گفت سلطان شیخ که جوان خوبتر است لیک چون علم ندارد بهما خوب بود حسرتی که کشی تا نبود در کف مر بیشتر علم در آختنش می باید شیخ از چشم غایت چو بر ویل وید کاین جوان نخت جوان دارد و بال جوان گفت با شیخ زین گرتو بهما سزائی</p>	<p>محو شمع رخ خواش دل پروانه دین لیکن این علم ندارم که چرا چون ند متعقد بود مردمانه بسویش نشان فست سینه روشن کند و داغ دل ماه شود طبع خوشن ارد و خیاره از ان خوشتر است نه به عیلم بند و به عیوب بود چیز باشد نه تهمن کینه غم نبرد دولت فقر پس انداختنش می شاید فخر دین آنکه زراولست بدان چون ندارد که جوان است بهر حال فخر بخشی و سزای سزای</p>
--	---

<p> بار تعلیم گری بر سر خود می گیرم شیخ فرمود که خوش گفتی و بس مستحسن خروین بر دسکویت خوشن دل شاد شد بشش ماه و شش شک چرخ عرو مهر سلطان شد آتش که فروغش پدید بزم آرای جهان خواججه سیر بود در ششم نه کسی لب تکلم و اگر د عالم ظاهر چو بیا موقت بیاطن کرد پشت پر سر و جهان بنظام دین آ بسکه صیقل قلبش نظر سلطان شد علم فخر افتخار خات و دریا بعد از این فت زنگاره و پیوست حق سینه صید و پنجه مشت از دنیا </p>	<p> همان لطف تو آید چه کند تعبیرم کاغذ هست چه حاجت که پرسی از من آنچه از علم بخود داشت بیاوش در داد شد فقیه همه دانی و دست از رومن هند از ان روشن پروانه هم می شد کز زبردستی او شاه جهان زیر بود لال شد ناطقه اش هر که زبان گو یاکر جز خدا خواش کویین دل کیسو کرد کار و خدمت سلطان شیخ این شد سینه صافش آینه نداشتان شد در غم خرقه بی سد مخافت و رافت آن قدح خوار می وحدت و آتش سخن رخت بست سوز خلد و گذشت دنیا </p>
--	--

ذکر و منقبت حضرت شاه علاء الحق پنده ابن حشر
 شیخ اسعد لاهوری رحمه الله علیه

<p> ابن اسعد که مسمی به علاء الحق بود بود لاهوری و بگالی و علامه و بهر نسب او است ز خاله که صحابی بود خروتم پوشید چو از نو انجی عثمان </p>	<p> سیرتشن جمله گو و برضا مطبق بود شهرت علم و غنائش همه چا و بهر شهر کشور گبر ز جدهش خبرانی بود جاه در چاه در افکند و درم اردانان </p>
---	---

پادشاه به کمال شرف و علایان بود
 در سفر گوی ز هر خادم عثمان می برد
 گرمی دیگر همه بر سرشان پاک بست
 تانیا و در اداوت به کعبه در بود
 لبیکه سر در بسیار می انش پرباد
 گوش سلطان پیشان چون شنید این حال
 گفت در حال غضب گنگ این سخن زبا
 شیخ مانگش شک شد چون مک شیرین کرد
 همچنان شد که نه بکشا و زبانش لبخ
 دولت فقر جواز شیخ انخی عثمان یافت
 هم زبانش چو سر سبقت دو تنی پیا
 هیچ خوانده نه محروم ز جودش رفتی
 هر که آمد بدش باز نشد بر در کس
 هر که در خالقش رفت نه محروم آمد
 اشرف خیل مریدانش جهانگیری یافت
 قطب الم شد و نور رخ دین شد پیرش
 گشت ابدال مریدیکه حسام دین بود
 فرط بدش بل شاه تعاری آورد
 گفت این گنج ندانم ز کجا یافت
 شرم از قوم بنوری و خدایان بود
 گرم تر و دیگر بر سیمو مطیعان می برد
 رفت چون چار و بزرگ خوش شاک بست
 زانکه از فرط غنا صاحب کرد و رفت بود
 گفت مانگش بناتیم و همین شهر داشت
 رنگ رخساره او شد متغیر طلال
 چون از گنج شکر پیشی خود را خوان
 خویش گنج نبات از چنین خود بدین
 تانیا و در اداوت بانمی شیخ ز من
 در فقری هر شانه سرو سامان یافت
 در حق بفسان ثروت دم پیری یافت
 با همه کام دل از فیض جودش رفتی
 جود سنگ که در آتش بر در کس
 رفت اگر خادم از اینجا نچسبم آمد
 در جو پور به معموری او میری یافت
 آنکه سوگند خور و قطب سادوی پیرش
 شرف صحبت و فیض نظر او این بود
 رشک از سینه صفا بر دو غباری آورد
 اگر کم بجز انعام مرا نداشت

بیشتر از آنکه در شهر بماند
در قدر ز که این امر و در بخش
خوشتر آنست که از شهر برانم اورا
و به خلش چونان چه کند سر کرم
لاجرم دور از آن شهر مقامی خوش کرد
لیکن بدل در آنهم دمی باز است
بر زبان راند که دلیل امیر آن نیست
شیخ در ارت دو باغ از پدر خود پیدا
نفع هر ساله از آن هر دو بدی نیست
صرف هر روزه او بیشتر از سلطان بود
روزی از حلقه شهنشاه چند قلندر بیان
گربه گم شده پیدا بکن ای شیخ
شیخ گفتا خبر گربه پیر سید زبوش
چون گم گربه بگیرخت ایندم پیدا
گفت از آنجمله یکی بی ادب پیوده
دیگر گوشت اگر تو نهی گربه بها
شیخ فرمود یکی را که سراسی سخت
دیگری را بجاوب سخن او فرمود
بچنان شد که بی را بدو خنای لغو

۴۳
از این مهر چه وقت که این مهر بود
خج یک دوزخ او نیست چه زمین ارم
دور از غیب یک قریه لشانم اورا
این ندانست که او دست خدا بود و دم
تا دو سال او بیکه قریه قیامی خوش کرد
ز رازان و ز دو چندان فقیران
خار و روده حسا و فقیران
بیشتر یک فراغ از پدر خود میداشت
جووش آن نیز عطا کرد و یک خوش گدا
لیکن از غیب از دلی و از ملتان بود
گر بگم گربه بگفتند چنین ادب
آنچه پنهان است پدید بکن ای شیخ
من ندانم اثر گربه پیر سید زبوش
نیست ممکن که شود و گربه را تو پیدا
گربه پیدا بکن ای شیخ ز شاخ آهو
گربه از خیمه بگیریم بگو یا ز کعب
بدد شاخ و بگیرد بجا جان
یابی از خیمه خود چند چنین گفت و شنود
گشت نادره گنه بر سر اسی یک نور

<p> ویک از فرجی صبح و لایع کشت خنک کین ابل پیش کس نکشت بر که رانا و ک دل درویش موخت غره ماه رجب پشت صد سحری بود ابن سعد چو ازین امکه آزاده شد </p>	<p> تا که لبر ز زور و جلفش ساغ کشت تا قضایش نبردیش کس نکشت مشعل قهر خدایش ز به پیش کشت که نمود آه جهان گذران ابد رود نور دین در پیش صفا سجاده شده </p>
--	--

ذکر و منقبت حضرت سلطان سید شرف جهان فاکرمه علیه السلام

<p> اشرف الناس بها لکیر بشمشیر جلال آنکه مانند حسن خلق خلافت فرمود پدرش نیر بر ایم شهبان بود خروقه خلافت علاء الدین یافت یافت از جمله شیوخ زمین و فیض درون نعمت سلسله اربعه بود دست او را بر کجافت دل از نور لبالب آورد راست این ست که باشد ولی مادر او هفت ساله شده هم حافظ قرآن چاره علم در آموخت در چارده سال در همان سال بر رفت از سر او ظل پدر سلطنت بار بر او همچو گول در گراما فرشتا پیش بدیدن چون دشمن بود </p>	<p> سید آل نبی فاتح اقلیم کمال فقر باعث امن ز به آفت فرمود چون پدر رفت بجای پدر او سلطان بود گرچه خشنده نعمت بجها و چندین یافت گشت مهور نعمت زودن تابش درون زان بهر سلسله تا قدر فرو دست او را سینه دول همه مهور لبالب آورد الفت خویشین ثقلب پدرش در او قرات سبعه هم آموخت در ثانی چون مه چارده هر علم موصف کمال میرشد زیر زمین مانند همین بدر بدر ز روقت که بفتش شعله و برف سراما نرمی سبتر خرنار بر سپهر امن بود </p>
---	---

پدرش سخت پوزخوت سوی خلعت
 چند سالی بعد از آنکه انسان خوش کرد
 ماند در محبت آن شیخ که سمنانی بود
 هم چنین صحبت دیگر عظمای علم شد
 تا چون قتل سرورش معلی اجاد شد
 بعد از آن وقت درآمد زورش خضر
 بر نفس در دل خود غور معانیش بکن
 تا زبان افشود آگهی از کار دولت
 رفت بچند چو بر جاده فرمان خضر
 بعد از آن دید الحیس قرنی را در خواب
 جمله او کار و مبینی زبانش آموخت
 هفت سال او جهان کرد همان فکر بماند
 بست و بفتح زبهر روزه که وقت شب بود
 شب چنان تاریک چون جهاد و رگم
 خضر و طلعت آفتاب نظر نهان گشت
 هر که دید بخت چنین شب شب خورشید
 گرد آن شب نگه از چشم پدر می آید
 لب که گردید در آن شب همه پدیدان
 طلعت لیل حجاب نگه موسی بود

چارنا چار شد و روز را خود پشست
 بعد از آن صحبت مروان و ادان خوش کرد
 رکن دین بیشتر و عاشق یزدانی بود
 میل خواب خوار داشت بسوی کم شد
 همچو خورشید چون بسیر فلک اجاد شد
 اسم الله بدل نقش کن اما نه هفت
 و سبدم واقف نام باش و نهان بین
 سود بسیار به حاصل از کار دولت
 سود ما وید که شد شاگرد حسان خضر
 خوش بویید شمیم مینی را در خواب
 همه افکار او یسی ز نهانش انداخت
 بر زبان دیگر روان و به نهان فکر بماند
 دیده اش منتظر دیدن نور رب بود
 خرمیایی همه پدید او نهان در رگم
 چون نظر از نظر حق و شیه نهان
 آینه آن روز که چون مهر خورشید بود
 هر چون دیده مردم به نظر می آید
 شعله طور شد از دیده موسی نهان
 من ترانی بجواب از نی مرید بود

فارسی بود سپهر چهره همه از تیر کش
 طرعه طلعت که شد اعمی نگینا کس
 بود چون زلف سپهر تو روی شفاف
 طلعت و خیمه کفار بود پانگش
 در دندان تیان گویند نیل گرفت
 کس نیارست کند نقشه در طلعت و نور
 خاتم و رهند که معجز ز کفر و دین است
 ناگهان خضر گردبار در آمد زورش
 گفت ای میخدا را که بشای خواهی
 آتش آب بهم جمع ندیدست کس
 زو و بر خیز و ز سمنان سونندستان شو
 خدمت شیخ علاء الحق نبگالی رو
 مر ترا او برساند بخدا از دنیا
 این سخن خضر چو در گوش دل او فرود
 بوسه زد بر قدم مادر رخصت خواست
 مادرش گفت از آن پیش که آئی بظهر
 کرد اشارت بمن از لطف که امی نیکبام
 دهن حق پسری نیک ولی از لی
 دل او مشعل وادی ایمن باشد

پنج چون تو سن شکی سپهر از تیر کش
 قدم از خانه نیاورد برین و زرد و سوس
 روکش دیده اعمی شده قلمت کشف
 رنگ بر آینه نور نشست از انگش
 اشهب رنگ سحر صورت او هم گرفت
 تیرگی بین که یکی بود چه نصیبت چقدر
 هیچ و نید از زبانشاخت که کافر این است
 تنگ برگرفت ز جو شش شفقته با تیر
 این میسر نشود میدیست آگاهای
 باد فانوس چراغی نشیدت کس
 دست بردار از دنیا بره عرفان شو
 بگذر از قید درنگ سوی او حالی رو
 واصل حق کندت کرده جدا از دنیا
 پشت پاز و لبیر سلطنت دنیا زود
 در زبانی راه سفر تو شده فرصت خواست
 روح احمد که بود و خواست بسوی مشهور
 مرده میدهم کسوف که مبارک تو بیا
 منجلی شود دانه وی چینی و جلی
 جمله آفاق بدان شعله روشن باشد

شکر صد شکر که آن رفد بهایون آمد
 من ازین غزوه رخصت چه طربها بر دم
 یافت چونان فن سفر غنچه او خندان شد
 بر دولت یکروزه دولت زنی آجال
 هرست در زر که چو گل و رکت ادب و گداز
 بست و سه که سفر کرد و سکه پستان
 گشت در اوج نمجده و مهربان از جوار
 پس بدستی ز زیارات شرفها انداخت
 رخت بر داشت ز موی و دور آمد به بها
 یکم نمودم بهاری شرف از لعل و یز
 خواند بهریت او میر نماز میت
 آن تبرک که خود احمد پی او داشت به تو
 بر دبا خویش به بیگانه بحکم احمد
 خضر زان پیش که در پنده و جایشان
 پیر از خانه بر آمد پی استقبالش
 بر دو رفاقه خویش به بیعت بنواخت
 میرا شیخ چون غمخور و مذهب فرمود
 کرد معبود پس آنکه بخونپور او را
 گاه مموری خود میر خیابان کرد بیان

و آن بین وقت که بنحو استم اکنون
 با دل شاد تر از من بخند اسپر دم
 ششم اندک خندش در دندان شد
 لا بقا آمده در دیده طلبش اقبال
 افش شاهی خود بر سر محمود و گداز
 صفت نکبت گل گشت برون از ستان
 فیضها بر و برون از حد و انداز و شما
 یعنی از جمله عزرات شرفها انداخت
 نامشرفی شود و از صحبت احمد بسیار
 پیش از آنکه نشرفت سونی حلد برین
 حسب فرموده احمد بی نماز میت
 در سر تربت احمد همیشه بهرته بود
 با سعادت برد بیعت ابن سعد
 پیر را گفت خیابان کن که سرایشان
 و او جامه صفت در خل سکباهش
 جامه خویش عطا کرد و بزرگداشت
 خرقه داد و بجهان گلیب فرمود
 چون نگاهی خوش افکند ز خود دور
 هست شیر می نیتان چون پور خیابان

شیخ حاجی که لقب پیران نمیدست
 پنجوب پیران می توانم کردن
 شیخ فرمود ترا بچه شیر می باشد
 کار آن شیر کن بچه شیر تو تمام
 صید دام تو شود گر مستی او بود
 میر این سخن شیخ جگر داری داد
 خیر بادی زبان راند و قدم را برداشت
 رب رسانید چو در خاک محمد پوش
 عالمان بجز تلافیش بهم جع شدند
 نقل فضل خلفا نقل زبان شدند نگاه
 میر یک نسخه تعریف خود انداخت پیش
 اندران نسخه که وصف خلفا محکم بود
 کمی وصف ستم تن شد سبب تهمت فضل
 میر هر چند نریت و هر دشمن شد
 محضری کرده مرتب بموا کیر شیر
 گشت در خواب شب جمعه بکم نریدان
 حکم شد نیت ایدادی میر مدار
 او جگر گوشه و نور لطف حیدر و ما
 نسبت فضل با شرف همه دادانی است

آنکه از بند فروغ رخ اوقاتند است
 چون گنم آنچه درین عمر ندانم کردن
 که دل شیر یک نعره اشش از هم باشد
 شیر را بچش شیر تو در آرد در دام
 اولین فتح تواند لطف آباد بود
 شد تعینش که مرا نصرت حق یار می داد
 بجز خیر جو نیو علم را بر دست
 خاک میناشد از عکس رخ پر نور
 بلبل آن گل و پروانه آن شمع شدند
 وصف هر چار ز دل تابسان شدند نگاه
 نابدانند که سست جهانگیر کیش
 وصف اصحاب ثلثه ز چهارم کم بود
 بر زبان فتن کسان را سخن شتوت نقل
 بدگمانی نه و لیکن در یک تن شد
 خواستند آن همه تاریخ زسانند
 شرف اندوز ز ویدار بی سید
 تهمت نفس منه کین مجاهد دار
 او سرور دل و محل بصیر حیدر و ما
 میر سنی است خلافتش بر نقصانی

تاب آرد و دل او نیست بیازدی کسی
 خیر خود خواهی اگر خیر جهانگیر نخواه
 تو بیک در نه بکارش همه حیران باش
 خان چو در خواب خیر یافت ز حال
 صدم فتمدم میر میخود انداخت
 گفت من رو سوال ملک خواهم کرد
 خوشنامیت که سید بکند و سوال
 علما بجزستم بعد نماز جمعه
 پیش آورد یکی کاغذ دستفشار
 خان چو دید این همه حال سر خود در اشت
 گفت این طعن شما بر من سید محمد
 گر چه من بد پریشتر از دیگر کرد
 همه گفتند اگر مجتهدی حجت چیست
 نقل کرد از کتابی سندی قوی را
 نقل آن قول لسان همه محکم است
 جمله چون دود سه شمع پیران گشتند
 میر چون گشت نلغزایان بجمع عام
 خان که اولاد نمیداشت بچار اولاد
 هر یکی عالم و عامل شد و علامه

نیست هم بله او ننگ تر از وی کسی
 غلو گشتاخی خود زد و تر از میر نخواه
 زد و تر از عمل خویش پیمان باش
 آب شد ز سره اش از بیم سبک است
 عذر آورد و پیشش سپرد خود انداخت
 دفع الزام ز تصنیف شما خواهم کرد
 خان ز ندبر دل علم خود امر و دوال
 جمع گشتند همه بعد نماز جمعه
 با جوابی بدید میخواست آن فتوی را
 پیشتر از همه تیغ و سپر خود برداشت
 دست ناقص نشان امن جدید رسد
 شمع انصاف لافانوس ستایش بر کرد
 پیش کن تا بهر داند که این بهیست
 آنچنان کرنوی دیو آیه لاجولی را
 نطق اعدا چو زبان و لب یکم درت
 و میخود زان یکی جمع پریشان گشتند
 مخلصان را بمناجات رسانید بکام
 شد همیشه که خداوند دو عالم داد
 هر یکی فاضل و کامل شد و علامه

به مسکالان بدت تیسر بلا گردیدند
روزی از مسخرگان غم باندیا کردند
میرا بجز نمازش مشکلف انمشقند
غم آن بود که چون کبیده قصه
راگ تحفیف سراپد ره ندیل رود
هر یکی نعل نعلش بند از مسخرگان
میرداشت که این زنده رنگ مرده است
گفت چون نصف نهارست چنین دوستی
ساعتی چند چو بگذشت در قبال مقال
جسته خورشید گونش چو سیوخی خرب
چاکر کبیر جو بر زندگی مرده بگفت
سر نیز داشت چو آن مرد با افتادند
کچه گل کرد چو آنمردنه سر جنبانید
هر کس از پوست برآمد که گناهی کردم
خول شد راه نمایم که ز راه افتادم
ایندم از کرده خود و نفعلم یا مادی
زنده را مرده چو کردی گریش زنده بکن
لیکن آن گریه نه شبست از دل روشن
سنگ جوهر نشد و زنده نشد مرده و گر

یکی سر از برش شمشیر جاگردیدند
زنده را مرده صفت پیش و پیش کردند
از ره زور و پیشش تاسف شنیدند
مرده چون زنده کند بچو ملیحش آغاز
اندرین راه نه یک میل که صدیل رود
هر یکی داد و بجا بشد از مسخرگان
وین گل از صرصر ویر چنین خبر مرده است
انحراف از ره شرع آیه بهیودی است
اندکی مهر فرو آمده از ادج کمال
میرخواست و شوکره بروی مغرب
منقب موت در زندگی مرده صفت
سرنگون در چه فریاد و بکا افتادند
نال چون صور بهر سینه جگر جنبانید
منغز نادیده سوی پوست گاهو کردم
پی غلط کردم و کوران به سچاه افتادم
کشته تیغ گناهم خجلم یا مادی
سنگ امهر صفت گوهر از زنده بکن
آب چون بیاورد بکجیت ز صدفش عیار
تازگی یافت نه آن غنچه شیر مرده و گر

هرگاه از رخسار او دست روا بپزد
 و بشمن شاه بدینا همه باخوار بود
 این کرامت چو بهر چار طوطی مشهور
 طالبان ره می گرد و سرش گردید
 بهر یزد و نذر چو شد شهر و عالم از رشک
 و مدد آن وقت یکی از علما و اُمرا
 ساکن شهر جوینور سینه ای بکسب
 سینه خویش بر از عالم و کن پنداشت
 خواست تا دست ارادت بد به پیری را
 دید و خواب شبی چو پیرش بچوکل
 خفیه و خفت چو بیدار ارادت آورد
 شد سحر که بمان بر سر کوی حاجی
 سرخی مهر سحر چون به به شام ندید
 لاجرم از پیر شیخ آمده و خدمت میر
 آنکه در خواب دلم برده همین یوسف بود
 این همان است که آئینه مقصود است
 بهر چون دید رخش گفت اسد کش آمد
 کو چاک ابدال ارادت چو با شرف آورد
 بهر نهان راند که این مرد جوان خود دارد

در داو و غیر لایزال نه دوام میدارد
 بدست گال فتنه دارد و سر زار بود
 بهر و بهر سیرت ملی کرد به ایا و نذر
 بهر و بهر ساز حقیقت بدرخش گردیدند
 ریخت شمع دل حاجی جوینوری اشک
 طالب راه خدا شایسته محبت سرا
 نیکو نیک روش نیک صفت نیک صبر
 کسوت فقره لیکن ز کسی در بر داشت
 بر سر عزت خود پای نهند میری را
 حرمت از جلای می کرد بزرگ خون گل
 طالعش برین چنان رو به عادت آورد
 نیک نگریست بسوی سر روی حاجی
 جان در آینه دل صورت آرام ندید
 تر زبان شد که همین است شایسته طاعت
 و آنکه پا بر سر افشرد همین یوسف بود
 بر زبان می که رسد در رو این سودمند است
 بهر و بهر که شایسته بکش خوشش آمد
 این خبر در دل حاجی الم وقف آورد
 این ندانست که من پیش و پس خواهد

گفت آگه جوازیں بد نفسی گوش کبیر
 مسیر بود و مخور نعم که به پیری میر
 اندرین حال تو نعم به چه بگوئی اورا
 گفت آن سبب زبان یں سخن را چو
 همچنان شد که پیر از مردن حاضی مرداد
 فصل در رحلت هر دو سر تنوز آمد
 می چون رو به کجی چه زبون آور
 جوگی بود در اسباب بهوای سحر طیور
 پنج صد حیل او جمله قدم بر قدمش
 بحث آورده به پیر چو خصمان گشتند
 موبدشان چو باسلام شرف گردیدند
 نام باغیکین کرد مرا هم یاد دست
 بعد از آن گشت رفیق سفر گشت شاه دار
 بعد چو بعد زیارت چو زام آگفت
 که بلارایر از ان دید چشم پر غم
 دید در روم موصفت بصفت آبا
 هم سپرد که سلطان دل نامی بود
 صحبت جمله مشایخ چو در آنجا در یافت
 فخر دین غری را بد مشق آمد و رفت

کرد پرواز ز افراط الم هوش کبیر
 پیر گردیده به پیری و کبیری میر
 راست آید که نکوئی نشنود بد گورا
 پیشتر جان بد بد حاجی من بعد کبیر
 ز جوان پیر شد و جان بخدا پیر او
 عدد و انجبه دل و مرکز آمد
 وز پی رفتیش مشعل طور آمد
 بر زمین یاد روش نعت مایه یخور
 جبهه فرسار حقیقت همه دم بر پیش
 آخر از غلبه دین جمله سلمان گشتند
 خانه اش خائنه و حجره اش شرف گردید
 هست مشهور که موسوم به روح آباد
 تا حرم میره او ماند به راه دار
 رجعت آورد بدیع و نجف اشرف
 پس بروم آمد و از سینه بیرون کرد
 زینت دوده ملای جلال الدین
 کسوت فقر تقدش به اندامی بود
 صبحگاه بی طرف نشام عیان را بر تافت
 چون سمندرمه در آتش عشق آمد و رفت

بعد از آن باز به بطی شد و حج کرد و در
مرت غوث و امامیک با عظم علم است
سینه تربت اتحاد به قدوش گل گشت
بچنین زایر هر وقتش روشن گردید
بعد از آن رفت بکاشان عبدالرزاق
پس بسمنان شد و با خواهر خود بر خور داد
معتکف ماند در آنجا بدر فیض امام
شاه طیمور به آنجا زیارت پیوست
پس آنجا به برات آمد و از شهر برات
صحبت پر از خواجبه و والدین را
یافت چون خرقه از و نشاء و کتیا رفت
پس ششم به و دل دید سرایا پر نور
شرف اندوز شد از صحبت فرزندان
پس چند مار و زقند مار بقرین کرد
بعد از آن خارنجا را به گلگشت از و
پس به لنگان و زنگان با جودش آمد
بر سر تربت شیخیکه بود گنج شکر
بعد از آن رفت بدلی و با جمعی
پس از آن به چوشال آمده در مکن کن

پس به بغداد رسید و چو به وقت سحر
دید و زایر شد و فرمود که فیض است
گفت بر سینه نه زایر و خرم گلگشت
آفتد چید گل فیض که گلشن گردید
سینه پر سینه او داشت بصدر و ذوق
بعد از آن در ره مشهد قدمی بسپارد
آمده است آنکه علی تاسیرضا او را نام
معتمد گشت و یکچند به خدمت پیوست
رفت و دریافت حکم از آن نیک صفا
نقشبند صبور و شان علاء الدین را
آنچنان رفت که در باغ صبا تواتر
دوده عارف بسوی که شد احمد مشهور
گشت خرسند به دیدار جگر بند اش
دست رو پس به کابل و دوتنو کرد
غیت گلشن جنت شده به رشت از و
بهر گلچینی فیض آن به گلشن آمد
دین مالید و برون کرد و زول زنج سفر
فیضیاب از کرم خواند آن پافش
دین را کرد به پدر امجد روشن

آنکه بیدار شد و کیس و چوبی برادر
 بیداران شد بیدار و پیکر جان
 روزگاری بس کرد و روح آباد او
 بیداران همه سید علی هدائی
 از افق تا لبشوق چون به خوشید و گر
 بسد این سیر کلان اشرف نیکو کار
 یافت از پیر خود آن جمله تبرک و شست
 اندرین سیر کلان شد دل آن مه گیران
 سوین بارو سپاره شد آن ماهرین
 بهره در گشت مجسم و مهران گشت و گر
 آن همه فیض که از چار صد و چند فقیر
 میر با فیض گران رو بگویند آورده
 روزی اندر چشش چند بزرگان بودند
 در همان وقت یکی خام قلند را آمد
 پنج صد تن ز قفالش به چون کلان پس
 چون قلند را بر شش هزاره درانی کرد
 گفت فرما که خطابت بجا بیا که داد
 میر فرمود مرا پیر چپ انگیز گفت
 گفت تصدیق بجا بیا که تو حیت بگو

در خوش باب سعاد و در خوش فرزان
 راست در سخن و در بیان گاه نفس
 با قران دل جان داد و هدایت او
 دل نهاد و بسفر از پی سیر ثانی
 روز و شب هر ده و هر شهر بگردید و گر
 زایید پیشدار بجز حصول برکات
 خامه بر لوح ازل خاص نامش به
 نور باطن ز صد و دویله یکده پیران
 راست تاج به پیو و بیاراه زمین
 فیضیاب از گرم حید آن گشت و گر
 داشت مخدوم بخود جلد عطا کرد و میر
 بر دوشمی بخود و مشعل طور آورده
 در میان میر و باطراف شرکان بودند
 سخت گستاخ و بد انجام قلند را آمد
 همزمان بمقدم بدم و یکدل پس او
 سر چو گستاخ به پیوده سرای سر کرد
 و رگدانی لقب شه تبوای میر کرد او
 فقر را سلطنت خواند و مرا میگفت
 در فقری صفت میری تو حیت بگو

گفت اشرف که بهیچ گزین نه باستم
 این سخن باعث مرگش شد و خاکش کرد
 او را قمار و غیره لوازب مردم برقا
 بر قیش سر خود در قدم سید و رو
 جو گئی چند در بحث با شرف کردند
 حجت قاطع اثبات و لایحیتند
 اشرف اناس چو این حرف مناکیر
 آن صنم آمد و گفت این ولی است
 بت بقصدیق ولایت پوزبان آورد
 و بیابان خجالت همه گشته شدند
 دیده ام درج معارج که ز اول تا حال
 و یور اویدن آن وضع بسوز و دروم
 بر چراغیکه سر قد پاکش سوزند
 آه آن قطب زمین آن هر گردون
 قصه لکانش جهان سوختن
 که فلک آن بدش سخت که میر میر
 وصل جان خواهی اگر به کبدن بگذاری
 منخشیب چو این خروده روح افزای
 بهیچ دم جمله نبرگان را به خواند

فالبض مردم و جاگیر نه باستم
 شوخی ولی ابدی جمله فراغش کردش
 ناله در بیت دیوار لب مردم بزحمت
 سزگون گشت ولادت بهیچ انگیزه
 بهرا ثبات ولایت تسکلف گشتند
 حجت ساطع اثبات و لایحیتند
 صنمی از صنم خانه ایشان طلبید
 حق همین است که سیگیم و حق آگاه است
 منکران را سخن میسیرن باور شد
 وزیر کف و ضلالت همه گشته شدند
 هیچ فرخی نه فروخت بیاعش خیال
 بهیچ امش دل آسیت و زود مردم
 جن بسوز و جو در هر ملاکش سوزند
 بسبت و تم محسوس گشت شدت
 شد روان بزهر خامه تحقیر چنان
 آگهی میدهم امروز که فرود آید
 چون سفر سو و در حب وطن بگذاری
 انده مردن خود را غم عشرت زای
 بهیچ مهر ملاقات بزوریش نشاند

<p>فرقه فقر خلافت بغیر می بخشید عهد رزاق چو سجاوه تشبیب شد فی کمال داد ترتیب بصدوق درون انجمن انجمنان مست شد آن میکش نجان عشق عین درستی و شورش بجد و اصل گشت رفت در عمر صد و بیست دنیای دنی در سن هشتصد و هشت بهجری بوفا مرقدش در وسط حوض مروج آباد</p>	<p>با نشین کردش و از فیض می بخشید گشت پیدایش فوق سماع قوال خواند خواننده در آن زیرم سعدی کاندازان حال در افتاد چو دیوانه عشق وصل جانانه بوجه تمش حاصل گشت آن جگر گوشه شاه نجفی و مدنی منزل غلام گزید آهسته خورشید صفا هر که دل بست باو در دجوان آباد</p>
--	---

ذکر و مناقبت حضرت سید و سوت محمد قدس سره

<p>سید دوست محمد که حبیب نیران است حامی ملت و دین قطب یان است لقب شمس علی زبیر بنج عنوش بوالعلی ابو داد از خلفای عظام آن کرامت که در روحانیت آل عبا و آنچه از خواجسته احمدیه در اکرام آن ولایت همه تفویض باو یافت غرق در سیرم جذبات الهیه مدام حل شدی عفت ده شوار از شرار تش دل انسان دل حیوان سپیدی نایل</p>	<p>مرشد اهل دل و نادای عفا آنکه اقلیم لایت بویش نیرنگین گوهر وحدت و اسرار و هدی درکش که ز دیگر خلفایش همه عالی است مقام یافت در عالم رویای خوش سینا و آن همه پاره امانت که بش شمع هم کرامات و مقامات نکو یافت بود مورد فضل و عطیات الهیه دوام مست اثر همه از نسبت و تاثیر تش رنگ از آینه دل از نگه او رنگ</p>
--	--

<p>عمر در خلوت و خلعت گذاردی مردم غلبه آورد و چون بذات الهیه برو جانب کوه گه جانب صحرا میرفت هر کسی را که صدایش بر رسیدی در گوش آمدندی همه در رقص چه نزدیک چه دور گاه در کوه و بصحرای بگریختنش هر کسی را بجمالش نظری افتادی همچو دیوانه گریبان خرد چاک زدی رو بصری را بجهادی شدی آواره بد ز اکبر آباد چو او رفت باورنگ آباد المی و ادب جان در و ذراق پیش در غم حیرت دی پیچ کمانی گفست شورش انگیزد همه لذت عشق آید منع روش چو در انجام ز نفس آرد تکشیه مسافر که در آن شهر است</p>	<p>منزوی اند بکلی خلق سحرگاه و شب صفت فاخست آن دلو کردی کو کو صفت بیل گه بر لب دریا میفت گشتی از نقره آن مست حقیقت بدش شاعر زنگایش چه دوش و چه طیور کار با سوز محبت بگی اوقاتش یاه ران کعبه کوش گذشتی دی سر شورین لبنگ و سبز خاک زدی همچو فک و کبکسار نمودی گلگشت دل حق جوش بر آورد و فغان فریاد ز انکه دوست بهتر از کی نمیخیزش فی که از داغ جدایش نشانی گفست همچو خم از می عرفان خداست نقش هست همان بلبل از گنج آباد تربت پاک در آن جاسر آباد</p>
--	--

<p>ذکر و مناقب حضرت شاه محمد باقر علیه السلام</p>	<p>خبر و کشور جان شاه محمد فرماد در ره زهد و ورع کو کبکی پیشه او نقش محبوب بر آورده کبکسار درون</p>
<p>بمستون هم عشق از قدم او آباد بر نفس هم بهوس نفس و فی تیشه او بلکه محبوب شایل ز درون ماه برین</p>	

جوی شیرین بجهان تا قیامت جاری
 همیشه بر آرزوی نفس تمکاز زده
 هر مقامات که شست ازو همست بیرون
 هر صفات بشری گشته صفات پیش
 شیخ بوست پی جن و پی انسان هم
 جنیان از پی تربیت راه عرفان
 داشتند زره حق طلبی بشیر
 داود تنزیه چنان عالم آفرینش
 چون هر گونه ز تقیید مسدود گشته
 اکل و شرب آمده لازم صفات بشری
 مرض کن که تو طعاش بخورانی من
 و ز تو یک لقمه یکاشن نهی که یکساره
 احتیاج بشری و گرا نیگونه شمس
 حاجتش جمله بدست و گران بود مدام
 داشت و گلشن آمال دوسر و نوخیز
 چون شنید او خبر خون بود و نخت جگرش
 دل همدشت بجان فید قلعق آزاد
 اسی لباب بود که چون گشت گی بخودخت
 بارها بود و چو اغیار بستی خود را

چون می ناب از ان نخودی و شاری
 همچو منصور سلق لب و دانه
 بر کمالات که شست ز فهمت فزون
 که شست از نور بهر محض و نوش
 بودی کرده راه شرع و راه عرفان هم
 گشته هم صورت و شکل شکل انسان
 بهر ان انجن فیض نشان گذر
 که ز تکلیف تقید یکشیدا طلاقش
 خوش از نقش دوئی نیز گشته
 بودی از رد و قبولش همه اوقات بر
 او گفتی من ازین پیش نخواهم خوردن
 او نه از خوردن و نه خوردن خود هیچ آگاه
 ز آنکه بود او سبب بخودش رفتن کاه
 یک نیکام نمازش بقعود و به قیام
 که شهادت زن جا بدم خنجر سپید
 ساک راه رضا بود چشمش ترش
 هم به بدخواهی قاتل سجد النکاش
 بهر ان را سبب گشت گی می نشین
 اگر کسی گفت بفرما که چه جوی از ما

<p>گفتی ای انگلی اگر دردم می بویسد بار بار بوی ویرانگی که پیشین گذشت دیده طاهر او بر رخ هر کس افتاد طالبان از اثر صحبت آن طیر لعل حاجت تربیت و کسب نبوه است اصلا سینه حلت او دست هزار و یک صد لبست و تخم بود از ماه جماد الاخر</p>	<p>بود و فراد در خیب و کشت جوشید هم در آن لحظه ز کفیت او بخو گشت دیده باطل او از گرم حق بکشد بی شتا و دیم عرفان و مقامات یحیی میر رسیدند ز خود و در درجات اعلی هم زایده شده بروی چهل و پنج عدد که وی از دافنا رفت بشوق مولی</p>
--	---

ذکر و مناقبت حضرت اسد الله قدس سره اعظم

<p>اسد الله که بد شیرستان سبک زنده اهل دل و قدوة ارباب طریق دست داد از فی بیعت محمد فراد بود در عهد خویش ندیم سلطان بسکه از خلق که معتقد شاه شده نزد خود شاه چو از معتقدانش بهر آن کار که مامور شد از درگاه داشت تا شیر قوی جذبه و سحر چند غلبه آوردی از آن خودی و استغراق در دل خویش از این شاه شگفتی شد چون بدانت که این از انر مشغول است</p>	<p>به هر خلق از احفاد خوش شیر خدا گشته از کیفیت نیخوشیست جنت هم از و تاج خلافت بسر خود نهاد داشت هم مشغل طریقت الی اینها او مقرب زار الکیش بدرگاه شده در شاهگاه حراست همه با وی سپرد چون رسیدی با اکین گزاشام و نگاه که شدی پیر مستولی از خجایان که گشتی آن همه سید از نماندی وراق آخرین راز نهانه القیاست هند جاری است که شایسته بی غزالی</p>
---	--

غفلت آنکی حارس نه زنی نگلی است
 دیگر از اثر اوست که بخود کرده است
 شاه خوشدل شده و خود مباحث نمود
 مقصد گشت اصفافه بمناسب کرد
 خدمت شاهی از آنروز از و کرد معاف
 لیک او آن همه و کرد و بر او قبول
 را از چون فاش شدش کرد بیا و موکلی
 منزوی گشته و پست بفرست خانه
 فاقه را کردی نفس کشی و همه معاش
 آمدی بر جماعت چو مسجد برابر
 چه امام است و چه باشند در امتقید
 می نمایند آنهمه را بیج محال قمر
 باز ماندندی ازین هم ز قیام و ز قعود
 ای بسا بود که چون نقش بدیوار شدند
 بار باشد که بر آنکس که پیشش بگذشت
 طالبان حق را چو بود انسیت
 بود از مسجد وی دور یکی صحرا
 گاه گاه سپه چو دران بوی ریشتر
 آمدندی چو در انجا بی حاجت مردم

محو مطلق بسوی عالم بهیمنگی است
 کی ز خود کاغذی کس به تنه کرده است
 غزل خدمت بی او این ز آفات نمود
 حارسه بود که اگر ام محاسب کردش
 هم و طیفه ز ره حسن او بکرد مضاعف
 در ریاضت شده هم طایر باطن مشغول
 ترک دنیا و در صحبت اهل دنیا
 بر تنش دوخت همه جامه درویشان
 فقر را گفت بمن باش و در گنج
 اوقادی ز روشن بر دل مردم انوار
 می ربود آن همه را بخودی از خود چندان
 آمدی بر پشته ان بخودی و هم غفلت
 می قنایند چو بخود همه با سر سجود
 وقت بگذشته و نادیده تر شیار شدند
 ساعتی هم بگذشت است که او بخود
 صحبتش دانی و کافی نه پی شریعت
 کش نمودند پی دفع تقاضا جا
 گند آن بو بد مانع همه محسرت
 گشتی از بخودی و خویش حوائج کم

ای بسا بود که با بوش نجاست نازند
ترک کردند ازین روی درانجا رفتن
چو پیش پند برود و جیشی در دجلی
سنگ شودش حالت دل آن سنگدلان
آز مومن را پی کفایت دل و تاب نظرش
گر چه نروش دل شان خارج خاسر آمد
ماند تا ویر و شبهاش مقابل کرده
سنگ را دل شان بود کرد آن اثر
بود سنگی بسوی صحن نهاده در پیش
ساعتی چند چون گریست بسو آن سنگ
سنگ شوق شد چو ز تابیر نگارش حال
سخت چون دل تان این خار باشد
بر تو فهمیدن این راز بسی سهل آمد
که بسی سخت بر فیض رسول اکرم
را و یان بعضی بگویند ز ارباب صفا
که بود نسبت این خرق لبشاه فرام
ما تم وقت آن شیر نیز دانه
سند حلت آن حنا سرو اسرار

بمحو اسان همه ناکرده طهارت مانده
شد اندین مسجد شایبوی نجاست این
که نبودت جوان هر دو شقی در دلی
همه آهن صفتان و چو بتان سنگدلان
چشم بر چشم نهادند که بیند اثرش
غرم فیضان و پیش نیز خاطر آمد
دل سوی ریزش فیضان همه ناکرده
بلکه هرگز نشد از ریزش فیضان بصر
که بگرداند وی از جانبش دیده خویش
که تبر قیدن آن سنگ شمع و رنگ
گفت کای سنگدلان سینه آتش مال
بچه صورت اثر فیض شمارا باشد
چه اثر نابدل سخت ابو جیل آمد
آنکه از روز ازل شد بدل فیض اتم
این حکایت بشنیدیم چنین از آبا
ز آنکه بود او چنین سنگ تراشی آوا
بخت هم بود از شهر جاویدانه
یک نزار صد و پنج و چهل آمد شمار

ذکر مناقبت حضرت سید شاه محمد منعم ق...

مادی در شد وین شاه محمد
 شمس کاشانه ایقان و سلوک و مجرب
 خوش بینی ز گلستان ریاضات کمال
 محرم خاص حرم حرم نیروان بود
 دار و اوست فرزند از ان ربا
 بود در سلسله قادریه بیعت او
 پیروی بیعت پی او شاه خلیل الدین بود
 شد روان از پی تحصیل به ولی زنها
 یافته تربیت از شاه محمد
 چون اجل بر سر آن رسیدین نزد شیشه
 اندرین راه تربیت یافت فراغ
 اندران مدرسه کان رپس جامع بود
 ماند در تربیت و شد لسی اهل کمال
 بیشتر داشت حضوری ز ره کشف اتم
 نیز او بار بی یافت ز فضل نیروان
 که بود مشتری قوس و منیری مولد
 هم کمالات و برگزین را احصا فرود
 کس پسید زیاران طریقت کی بود
 هست مشهور چنین بعضی از ارباب کمال

کش نعم داده بل بیشتر از حد
 مست خمخانه عرفان و هدای و نظریه
 خوش یا حین ترو تازة عز و جلال
 واقف تر خالق شده در عرفان بود
 شمس بن آنکه لقب شده باحق
 که بلند است بنزد همه کس ثبت او
 آنکه در اهل هدای عارف با تمکین بود
 زورش از یم تحصیل جو آمد بکس
 که جبال طلب حق ز ریاضش اقام
 شیر مردیش احمد الدرسید از پیشه
 بهمدان دور می از تحکم بر کردایخ
 درس میداد و بسجاده شیخی به
 در یکی مدرسه مشغول بحق پنج سال
 بجناب شهبان حضرت خست غوث الاعظم
 در حرم حرم حضرت محمد و جهان
 ساکن جنبت فردوس بهاری مرقد
 هم کرامات و برگزین افشاست
 کای در ایوان و لم شمع بد افروز
 صورت عنصری خویش بدیگر شکل

می تواند که هر وقت مبدل سازند
 گرچه این دو هم حق نزد کسان خواهد بود
 و ادای بگونه جواب بخشش آن مراض
 هیچ شک نیست که تبدیل کند صورتش
 از پس چند برون رفت بجمع اصحاب
 پس نمود از چشمش شده در صورت
 پس هراسان شد و دستش را بخواست
 دست بسته بفکر دگران چیره لیگ
 که بفرمود با صاحب پریشان
 یک مریدی ز مریدانش چنین عرض نمود
 سر جدا پایی جدا میشود و جدا
 بوده باشد پی ارباب لای اسلاف
 گفت با وی ز پی اهل دکان آنا دان
 می نماید همه عضویش ز ره علم و تقی
 حسب محول چو رفت او بر قطب زمان
 مرد درویش چو از بهر تنگدست
 چون بپنداشت بشیر مرید بخشش
 از غم رحلت وی ناگه جانگاہ کند
 داویش آواز غم زنده بحیثیت

که کلال کوه گهی مرد چو غول سازند
 باید ایم محال است چنان خواهد بود
 چون شود جسم لطیف اهل الارز باطن
 در وی باز بیاید بسیرت خویش
 در زیارت بسیر و قطب الاقطاب
 که در آن روضه در آید توانست خیر
 خورده باشد که بدین چاره بشتند تضا
 در دلش قصد گریز آمده بی پی در یک
 چون فقیرست برین باب گریزان نشود
 غوث راحی شنوم از کرم رب و دود
 جمله اعضا که پی آدمیان است جدا
 لیک این امر شنوم ز پیاس است خلافت
 حالتی میشود و اینگونه و لیکن پیران
 بیشک در نظر مردم بیگانه چنین
 گشت او را بسیر روضه شایع حال خان
 دید بر بند ز اعضا و وی از جسم جدا
 بود و نزدیک که فریاد برآورد و بخشش
 تحسنان را هم ازین حادثه آگاه کند
 و گران را خن غم سینه خود در آغوش

یکی از زمره یاران من از در خدمت سوار
گفت ز نه بار بهر لوی جوهر زه ندوی
اتفاقا ز قضا او در همان راه گذشت
مردی آمد بسر راه و ملاقات نمود
سلب کرد او ز دل مرد هم کیفیت
اثر کیفیت خویش چو در سینه نیت
شیخ فرمود بآن مرد خرمین مضطر
پس بفرمود که بحال گذر باز بر او
نسبت تو ز دلت سلب نمودم جزا
بچنان کرد و لب فرمود آن شیخ زان
مرد در بگیرد بنبال دوی آمد بر در
شاه فرمود بآن مرد حق جیل و علا
تا بآن نوزد می راه خلافت نروند
شاه فاضل که همین شبت بگیتی نامه
قدش شام و سحر راه معب فرت
داشت آن کشف و کرامت که بقا حوال
بر ولی را که مقامات و مراتب بود
موکب آمد چو ز دلی به عظیم آماش
نیز از کشف خود او کرد و متعاش و ریا

پس خدمت همانان محفل عالی برخواست
در چنین که که بود و زهرنی انجمن ندوی
گفته بود و آنچه با و عارف آگاه گذشت
هم مصانع شد و سرمایه او جلد بود
سلب کرد او ز دل مرد و جمعیت
باز با حال پریشان بسوی شیرستان
ما ترا منع نکردیم که آن ره گذر
چون ملاقی شوی از دهن خویش گو
هم ازین رهنریت کیفیت پیر ترا
بر لب آوردن و در دل بود و همان
عذر تقصیر از و خواست بحال مضطر
آفرید اهل دلا را بی آن دنیا
تا تو اند سوسی راه هدایت بدو
کو همی زد و بره زهد و ریاضت کاه
رشته سلسله اش تا بمجد و رت
کشف کردی همه را ماضی و مستقبل
کشف آن مرتبه با پیش کسان فرمود
از ملاقات نمود اهل کرامت شاد
لیک با آن هملی کشف و کرامات نباشد

کرد و روزی روزی آن اهل کرامت
 گفت آنگاه که من از کرامت
 یک آنرا که بیاطن طلب حق باشد
 مرد آشفته حق کشف و کرامت
 شد خجل مرد و از آن کشف و کرامت
 سال اثنا عشر آن مرد بخدمت ماند
 سدر اش که همان کشف و کرامت
 آن زمان و اصل حق گشت مرا آن سال که
 گویند آنکه بداد جوگی نماند
 یک در مسکن خود کشف و کمالی
 روزی آمد بحضورش با دلب غرض
 من پرستیدمش از شوق که نیم پیش
 داشتم شوق و تنها که بیایم درین
 چون شنید این سخن از دمی تبسم کرد
 پس مراقب شد و او نیز مراقب
 همدین حال قوی حالتی آمد برو
 رقص کردن گرفت و بنگ تاز آمد
 اهل مجلس متعجب چو ازین حال شدند
 گفت یخود شدم و آمده بر غفلت

می ندانم چنان کشف مقام تو کجاست
 جای پاخانه مرا نیز نبوده است دست
 در گاهش ز پی کشف چه رونق باشد
 بلامت چو تم گشت سلامت چه
 باز رخ کرده در کشف کرامات کس
 از پی ترکیه با همدم صحبت ماندش
 رنگ آن کشف ز آینه او پاک زد
 بر سید او بخدا از مد و فضل اله
 گام فرسای ریاضت بره بیاری
 بھر پرواز درین ره پروایی میداد
 بچشم از کشف پرستی نه برآمد مقصود
 التفاتی بمن زار نشد یکموش
 یک گاهی نگهبان از لطف نکرد او
 توجه نگهی کرد و بروی او دید
 که یک چشم زدن خود ز خودی بگذشت
 همچو صوفی که بر فضل و روشش نرسیده
 که پس از ویران حال خود بار آمد
 بی تکلف همه مستفسر احوال شدند
 بهر آن که بمن کرد تو چه حضرت

خوشی ایس همه خوش چنان دردم
 کشن باشانزده گوشتین فی بهر شایست
 کوبیان مست از این نغمه برقص آمده
 از نیش نغمه چه خیزد کلمات طیب
 دیدم این حال چون مست شدم مست شدم
 حالت رقص چنان آتشم آورد و با
 من هم از شوق شدم همه آنها قصه
 آخر الامر کی صاحب تاثیر شد
 هم از وسلسله منعمیه شد جبار
 داشته تر که به میان درم و نیار
 اندران انجمن و حلقه فیض آثارش
 ظاهری فقر چنان شد که دلیل و نهان
 میرسدند چو از گرسنگی یاران
 او گفتی بی تسکین دل آن همه
 آمدی قوت روحانی ازین یارانرا
 گر کسی در هم و دینار بند آورد
 عرس کردی ز پی رسیدنادر سال
 بعضی از خیل مردانش ساندی خبر
 هیچ اسباب فی فائده و محفل نیست

که رسیدم بهوا آمده در بندران
 می سرایدنی و گوئی ز یکی سرشت
 خالی از عیب و بری از همه نقص
 ندیدم عروسی جز فحاشات طیب
 بمجو بلبل بچمن مست شدم مست شدم
 هیچ نشناختم از دلوله سدره انبار
 شد از آن روز مرا هم ز نظر یافتگان
 گور بخش از چه گرو بود کنون پیر
 اهل کسب آمده در حلقه او بسیار
 گر چه بود مست مریدی بی او بیا
 تا که آن دور نمیکند دادی بادش
 پس سه روز و یا چارم و دهمی غفار
 با چنین محنت و مشغولی از کار بجان
 آمده جوع و عطش از پی خا صا خدا
 کم شدی گرسنگی خون جگر خوانرا
 از غنای دلی خوشی باورد کردی
 روز عرسش چو رسیدی بچمن عرس
 روز عرسش و بی خج بده سیم و شش
 نان و حلوا ز پی دعوت صاحب نیست

پس وضو کرد و دو رکعت دو گانه بگذاشت
 از نماز وقت کشش نه غیب شدی امداد
 کز پی مطرب و قوال کفایت کردی
 داشت تجرید توکل بدل خویش چنان
 مسکنش ماند همان مسجد ملائکت
 هم نشد در بگی عجز و کفر عقیبی
 بود جذبات الهیش آن ترسنا
 طاقت چشم کشادن چو بثوراری
 و ایم الحال ز بس سکر بدعا لب بود
 بصورت اگر او درج من بکشد
 دل ز پرگفتن بسیر و در بدن
 هرگز اکتدار بسیارش بود
 اکثر اوقات شدی و جد برین اثبات
 هر که در کوی عشق یار آمد
 مطرب با چنگ زن که قصه کنم
 من شمع جاگذازم تو صبح جانفزائی
 نزد یک این چنینم دورا سخنانکه گفتم
 نه تعلقه بنیاد تعلقه بعقبی
 نه شانه نمی آید بر که بودی شب

بعد از آن موسی فلک کرد نظر بادلها
 اقتدر بآب فتوحات برو بکشد
 همدان فاخته را نیز رعایت کردی
 که وی از بهر سکونت ز بنا کرد مکان
 تا زمانیکه سکون کرد وی اندر دفن
 هیچگاه به توجیه با مهور شب
 که لب خود بکشد وی بسجن ناکجا
 از نگه دیده دل ز سخن عاری و آ
 قالی بش جان صفت و روح همه قالی بود
 چون صدف گوهر سرار مردم آمد
 گرچه ریزد از دهن و عسدن
 دل درون سینه بیارزش بود
 ریختی بر دل هر کس اثر انوارش
 مست و مدهوش و بقیه آمد
 در دو چشم جمال یار آمد
 سوزم گرت ز بنیم میرم چون خمائی
 نی تاب حمل دارم فی طاقت ای
 سر این دآن ندارم بهر خدایم
 که نور چشم منت اثر خوار بود

حسن خوشن از روی جوان آشکارا کرد
 بر تو صفت گنجید و ز زمین آسمان
 بسید برگ گل خوشترنگ منتظر داشت
 گفتش در عین وصل این ناله و فریاد
 بچه ناز و فته باشد ز جهان نیارند
 یاد وصال سیکم دیده پر آب میشود
 گرفتلم در آووم شرح جدائی ترا
 جو خواهم راز دل پیش تو گویم جانمی یار
 اگر یارم ترا تنها و جایی هم نشود پیدا
 حاضر از ایم از آن ذوق بسی افرو
 بخت بر پیش نه آنرا که نخل و تخمه
 بجز و گشت چنان از اثر صحبت او
 بر کسی را که دمی صحبت او حاصل گشت
 ماهی است از دور همه عالم مشهور
 بهر اسم حق آمد به حال ابرار
 زان شفقت که همیشه بخندم جهان
 تا شود عرس همی ماند تجدد و صفا
 همدانش کبر آید به آفتاب اند
 از گفتش صاغر صدهای مروق نکشند

پس چشم خستین خود را تماشا کرده
 در جرم سینه حیرانم که چون جاکرد
 و اندران برگ و نوا خوشنایب از دست
 گفت ما را جلوه عشوق در این کار داشت
 که بوقت جان سپردن لبش سیده شد
 نام فراق می برم سینه کیاب میشود
 از قطرات اشک من نامه خراب میشود
 اگر جای شود پید اتر اتنها نمی یابم
 ز شادی دست و پا کم میکنم خود را تو
 هر کسی بهره باندازه خود برود
 آشنا هست که آنروز و گریه گانه
 که بهر خاست ز دنیا همه تن غیبت او
 در دمی از اثرش از صفت خود بر
 که بود از حقایق همه دور و مستور
 بهمگی سر حقیقت همه غیبی اسرار
 در بهار آمدی او پیش از ماه رمضان
 ساکن روضه و هم مقفک مرقد او
 همه رست ز جذبات بهین عشاق
 تا چون محو سر در معلق نکشند

<p>خلفائیش که نظر یافت ارشاد اند گر چه باشند همه بهر شریعت جا اولین شاه حسن با علی آن مرد خدا و آن گز خضرت عشق آنکه بود در کن سیونی آنکه نباشش حسن آمد برضا چارمین خضرت صوفی محمد ایم کرد رحلت ز جهان سیزده از راه رب ای که تاریخ بجوئی پی آن نیک صفا</p>	<p>همه در آن شهر و در اطراف عظیم آباد اند این چهار اند و ایشان صفا ای نام قبله اهل دل کعبه ارباب صفا تکمیل یافته از وی بره صدق و یقین جانشینش شد و بر مسند ارشاد و هدایت آنکه در واکه از در راه طریقت قائم با همه فوق و بحجبت نسبت بطرب منعم شیخ جهان ی بگو سال و نفا</p>
---	---

ذکر و منقبت حضرت مخدوم شاه حسن علی قدس سره

<p>حسن با علی آن صفا شد و ارشاد صاحب که گهم بود و گهی صفا صحو غرق تر تا قدم خود بحیط جذبات هم ز طفلی بره زاهد و صوفی قائم در ازل صمت خود با او و عشق دولت حسن فزون باد و اگر صولت عالم کون از آن روز که مخلوق شده و انش و عقل بداند که درین سخن رابط هم در دل حق جو بقید گشت این دو یارند وطن ساخته در یک شهر</p>	<p>که بعد خودش بال بدو یا او تاد هستی او همه در ذات الهی شده صحو همی که پیشش حمله سکون حرکات هم سبق برده وی از زاهد و صوفی قائم ذات او آید معشوق پی خضرت عشق حسن معشوق و بود در طلبش بهر عشق حسن و عشق ست بهم عاشق و معشوق شده عاشق از عشق بود پیش از حسن کنز مخفی بود او حسن بود عشق حبیب این دو چونند که جاری شده از یک شهر</p>
---	---

عارفان را بره سرفت حق برمان
 ماند در تصفیه تزکیه بار و ز قضا
 نرو ارباب صفا صوفی و صافی برود
 چون بزرگی بپسب یافت رخ خودم
 شرف او گشت چو فهمم همه
 اندرین اه مرا بر که ذرا دل وطن اند
 برگزیده چو از عالم طفلی بوده
 با بطلان چو در ایام طفولیت خویش
 نیازت بسر روضه جد میرستم
 دست در زیر علافت چو فرو می برم
 برو می دست چو در زیر علافت تربت
 تنگه نسیم لطف لمان همی بخشیدیم
 بود در یک لطف لمان چو بدادم آن نسیم
 از من آن بدل و کره با چشم خود دید
 شاید آورو کس ندید بر آن رو پاک
 خورده گیران نه خواندن بی خورده شوند
 بر آن شفقت و پیرید که داد این نسیم
 گفتش من بمرم دست چو در زیر علا
 گفت ز رخسار بدین فی ادبی و جرئت

شعل راه هدی از فی اهل عرفان
 در سر حسن رضا و سیرا و حسن
 صحبتش بکلمه او انی و کافی بود
 در بزرگان لطفش که مدد محمد و هم
 خاوشن و شما او شده خشمم
 بیغیرین ان یقین و ان غلامان
 اینچنین حال طفولیت خود فرمود
 که نه آگه پدرم که در تربت خویش
 در بی تا که بدستم بفت نسیم
 بجزه خویش از آن رو تکومی بروم
 تنگه نسیم بدست آمدیم بی سنت
 با نشا طو طرب سور می چند دیدیم
 پدرم دید ز یک گوشه بوقت نسیم
 از دهانه طبعی در دل خود اندیشید
 بود از چشم سخنان یافته طفل پیک
 حصه داران همه زین کار دل آزرده
 که بدست گویند بطلان نشانی نسیم
 من بدست آورم این نسیم دورین خلا
 نبری دست کنون ز زیر علافت تربت

که چهره حالت طفلیت افضل بادی
 هم گفتار شعورم چون شبی بودید
 هر که آگاه شدم از همه ارکان نماز
 یاد دارم که نبود دست چو مرد کامل
 تا شبی بود که دیدم بیدگی در خواب
 بسکه زان خوابت سریم و بیدارم
 دل من گفت که در این مادر خیم
 تا در آن خواب من از ترس سهرابم
 از پس چند بهان پیر درآمد در خواب
 باز آن کاملی سابقه پیش آوردم
 که نخیم من ازین پس نهانخانه و
 مسمم نیز خیم در زاد می کشم مندم
 کو در آن محبت به آن آید و گویند
 باز دیدم ز پس چند که آمد بر ما
 گفت مرست و هموزام نمیدانی تو
 روی دستی ز ره خشم خیارم زد
 گشتم از خواب چو از ضرب طایع پدید
 بود پیدا چو بخار نشان بخت
 غسل رویم بر نیات ادا می طاعت

میگذر جد بزرگ تو چنین ولداری
 سوره چند بخواندیم ز قرآن مجید
 باب مرض و سن آن شدن هر دویم با
 سبط علی خود میل نمازم در دل
 که وی از بجز نمازم بکند خشم و عت
 غفلت منفرستی بوده بسیار شدم
 و اندر آغوش چو بنم بگل تر خیم
 زان عیانی که بمن ساخته تیران نشوم
 ز جرد تو بچ بر آن باز بمن کرد و عت
 غفلتم ره زود در خاطر خویش آوردم
 تا نیاید بر من کس پی ز جرم زبون
 بر جراحت که ز جرم شده هر شدم
 تا بماند بسلا مت و خط حسان و شم
 جلوه گر شد صفت روح روان بر ما
 بار ما گفتمت ای طفل و من جوانی تو
 هر چه بود بر دل خوابیده بی کارم زد
 دل غفلت زده از کاملی آمد بیزار
 دلم آنوقت شد از کاملی خود رنج
 ما از آن روز بگشتم مقید بصیقله

که گهی فوت نگر دید ز من ناله کنون
 باز آن پیر و کبر سر من گشت فرو
 من بدان طور که فرمود عمل میکردم
 چند روز پس چو برین فوت بخوابش دیدم
 بر سر آمد و دستم بگیرد و همراه
 بوستان شریف زیبا چو گلستان ارم
 اندر آنجا بست ای محبو هر جا رفتم
 برو جانم سوسو شش و خوش حال
 کو دوکانند که آماده پیش او میشد
 آنکه همراه مرا بر دهن گفت آخیا
 من تجیبت چو ادا کردم و هم تسلیمات
 کو دوکان هر دو که بودند بروی زیبا
 سوی گلشن که تو گفتی صفت باغ نعیم
 کو دوکان در آنجا همه عشاق و شمع
 هر دو گفتند بر این زه لطف از ره جود
 بر تو باد از ره صدق بخوابش مدام
 فرحت و تازگی در دل شادم آمد
 عهد یا لب شیرین نهان بخت خدا
 دست و او شش چو فراغی ز علوم ظاهر

نه ادا روی قضا دید ز من ناله کنون
 که بقیه ایلم از الطاف خودم مشغول
 تا بحسبم کل مقصود عمل میکردم
 باز آن خمیده خورشید قیامت دیدم
 بر دجاسی که از آن نیت بجزوی آگاه
 بلکه چون رفته رضوان بخت خرم
 عارضی چون گلستان و لبی چو لب
 که بی هر دو من از جور چگونگی مثال
 وز پی خدمتش آمد پیش او بید
 آوری از دل و جان طاعت تسلیم
 دلم انداخت از آن دو فرار و ابر کا
 دست مرا بگیرد و بسجود انداخت
 باد او عطر نسیم و کل او عطر نسیم
 که بر د از دل حوران خاکی شکر
 که امام شرف الدینیت گفت آنچه
 تا که روزی برسی هم تو درین نعم مقام
 شغور حافظ بحق هر دو پیام آمد
 ما همه شکر و این قوم خداوند اند
 خاست دل تا شود از راه طاعت

گشت مشغول بتفصیل علوم باطن
 بگذرانید به تجرید به تقریر آخبا
 بود در تقوی و در زهد و توکل کتبا
 گاه در دل نشدش باطمینان سیل
 هم نمیداشت تاثیر توجیه نامه
 یک توجیه چو نمود او چنین قوتش
 بگذرانید کسان از مقام تلوین
 از ره کماله او را تبصره فاختار
 نشدی سدر پی نسبت او هیچ حجاب
 در ره باطن از اشراق چو خورشیدش
 اندر آنوقت که بوست در جمیع شریف
 داد در محضه انصاف لطیف
 گاه تسلیم میکرد و توجیه میداد
 کشف میداشت بدلائل که در کشف اول
 بود و کوشش کشف بر انسان دل
 رفت او چون بدر شاه محمد منعم
 تا که دستی بدید از پی بیعت او را
 خواست در سلسله قادریه بیعت او
 کش در آن نظر خجسته محمد و جهان

آمد از شیخ پور مانند پشته ساکن
 تا زمانیکه سوی خلعه امید آخبا
 که نیا میخت تا علم باطل و دنیا
 گر چه از فاقه گذشتن بر جان سیل
 که از وطنی و فقر بعد آسائش
 طالبانرا که درین راه گذشتندش
 برسانید کسان با مقام تکمیل
 در همه نسبت سکر به و صحوه
 که حجابش بدم فیض سانی ست جواب
 مرتفع گشته حجاب از گدازه حق
 سالها متکلف و ضعیف بود و لطیف
 آن کسان که بود و سکن شان بهلوان
 گاه با قوت رجوش همید او شاعر
 و او یکیک خبر از ماضی و مستقبل حال
 که نگردد و اگر انرا بجوانی حاصل
 که کرانای شبی یافت بود از کرم
 بنمایید جهان سپهر نفیث او را
 که نظر آمدش از روی انجلیکو
 هم بر روحانیت خوشتر بود و شایان

آنکه دایم کرامات برآمد اوسد
 آنکه او عمر خودش وقت خداوانی کرد
 دست بردست نهادن که بسکرم بخت
 گویمیت قصه سیر سفر اجمیر رفت
 یافت رخت چو وی زی پیر چلواری
 حضرت شاه مجید پاکیزه صفا
 محمد بشکوه آورد بان رفته
 گفت تا قصه اجمیر کفایت کند
 هیچ در کار دانیست که نیم معبود
 پس روان گشت از اینجا بکن پور
 جای دادند مرا و راهمه خیل حذا
 که ز بهیت نفرو آمدی اینجا مردم
 سنگریزه همی افتاد بمثل باران
 نظر افتاد به تنهایی آن شک ملک
 دیو آمد سخن گفت بتو دت جان
 گفت با وی بی یک شب منم اینجا
 راست بنده کرد پوی و گرد پوی
 پس سحرگاه روان گشت و با جمیع
 که طعام از پی خویش از زندگانه

صاف گویم که شیخ شرف الدین احمد
 خضر و محمد و رام و جبهانی کرد
 بدو و از پی این مردم صاحب
 فیض خوان نعمت خواجه نمودن شیر
 نه بدو انگلی بلکه بهشتیاری رفت
 آنکه در خیل بزرگان ست را برکت
 آرد گندم دوسه آمار و دو کیل از خرا
 گفت و گفت چنین بود گوئی مردم
 از پی رزق ربانی ست بهر جا موجود
 از تهمی دستی او کس نه بپوشش گردید
 اندران حبه که دیو است مقید اینجا
 شمع عقل همه مردم شدی از دستم
 زان پی سیر رفتند ز دشت باران
 دیوی استاده و سیر خویش شنیده
 که فرود آمدت هست مرا انداک
 که تو ایندرا بسانی بکسی از یاران
 من مار از تو بر آرم نگذارم خانه
 پیش آن سیر وین سحر کسی سفره خجید
 وز بهشت نبرد سحر کس ب دانه

گفت بر جوع و عطش که قناعت بجای
 من هم آن راه پسندیدم از غم و غم
 آرد آنند ز بازار دیوانان بخسند
 تا بیکه و کسی نماند ز چیره آورد
 تا بجای که کسی را بدل آرام نماند
 تن بختار و در غم مشغولی بود
 اندران بسخودی از عیب و در پرا
 چون بدانت که دست من این شیری
 در دهن بردوی آن قهر صحن سنگ آید
 دید چون سخت بدینسان بپیش انداخت
 سنگ دست زهر سوی زمین بخت
 اندران بخطبه است که آن روپیه است
 چون بیاد و مر از آنکف یاران
 کس تقصیر نمود از وی و جانش سپید
 بکشودش پس آن امرو ز و نذر دنیا
 تا بحدیکه ستوده آمده از صحبت خلق
 فرحت آمد که بود دست یکی از پادشاه
 رفت و در بار که شاه محمد بن محمد
 عرض کرد و اینکه است ازین کار هم

صبر فرمود بسختی و مصیبت خویش
 تشنه هم نامم و هم گرسنه و سخت
 این موجود نبود دست که یاران بخورند
 نیم دانگ نه نلوسنه بشیر آورد
 یعنی از گرسنگی طاقت یکساکم نماند
 که در کیفیت سخودی از خوشی بود
 بنهادند بکف پنج عدد قرص نسا
 در دل خویش گفتا بقیق شیری
 بلکه پنداشت چو این وندانش کرد
 که بستاند خشن قرص می باید ست
 که بر آید زبند خشن از سنگ صدا
 کاین عطا بخریداری نان و پیرا
 که بیارند بآن آرد و نمک یاد دل شاد
 گفت اینم ز در خواجه عنایت گردید
 آمدندش همه سوی بسی خلق فراز
 بشدش نیت بگر خنجر از کشت خلق
 که بکشت نه غلامان و از هر ستاش
 که کرامات بسی یافته بود از مکر
 که بیایم ورت انچه بدل میخواهم

اگر تو دنیا بدی و بهمان سلطنت
 در حکیم کنی رشک قلاطونم کن
 در توقف سرم بری کنش ز راه تمام
 منبسم شد و فرمود گر این بنحو است
 با وی ای مرد طلب میل دل خوشی گو
 رفت و گفت غرض غیش چو در پیش
 حالت گشت چنان دل طلبکاری
 تا بس روز در آن حالت خود بخود بود
 چون در آمد با فاقه دل فرستش
 شاه عبدالغنی آن صوفی پاکیزه نهاد
 میراثش که بود و تبره او مشهور
 و تن و تیش آنسان مرض مملکت
 داده بود و او بهمان بیشتر از بیمار
 آن مراعات وی از راه عقیده نبود
 اشفا یافته و ساخته غسل صحت
 ساخته ساخته بر پیشتره اهل یار
 گفت یک زمین خدمت پیران میر
 میراد در مرض موت بدین گوشت
 غرق در غم و غمیش شد کشتی جفا

همچو سلطان سکندر چشم و سلطنت
 و زار سطو و بدیناس هم افروزم کن
 جذب و جدت و توحید جو بی طام
 بر و از پیش من سوی حسن شور که
 و آنچه سجوی از آن صاحب لکر بگو
 بشنید این سخن در روز در و لغزه
 که بود حالت دیوانگی و ششاری
 فاع اندر دل خود از هنر نیک بود
 کامیابی شده بود و او بهمنه خوش
 گوید از سیف زبانش نیسان داد
 گشت اندر مرض الموت بغایت
 هر که دیدش بنظر محضر او را بیدار
 باتنی چند دیدنش احسان یار
 این مراعات وی از بهت باطن فرمود
 سپید بر دندورات بسی در جدت
 طعم و چادر گل برو بر اهل فرار
 برو این خیر از من برانیش لیر
 نشد صلا دعا و از تعویذ شما
 هم جهانش به تباریست بدر کما

راست دانید که من اولم آنرا لنگ
 من چو خدمت آن شیخ پادشاه
 جمعی از خیل مریدان چو شنیدند بزرگ
 هم گفتند که ظاهر کند او شیخی را
 مین که بر زنده این غلبه افلاک تمام
 شبشم و غضب باز خود می بگذشتند
 گردیدند سکه چند جیانش بایست
 پس لفر ما که شما لنگ خود را دید
 شیخ برگرفت مریدانش ز راه سیری
 او نه فانی شود و انیک چو جیانش بایست
 من چو گشتم و اظهار بخدمت کردم
 پس گفتم که لبسه بار نمودم تکرار
 که من اورا تو بگوئی که خود برگرد
 ماند خاموش چو شنید بدینگونه سخن
 من فرود آمده بودم شب قصد علاج
 بسحرگاه شنیدیم که میرا شرف
 من سحرگاه دیدیم زلال و شربت
 عرض دادیم که سحرگاه بگوئیم برسد
 گفت چون نزد شما هست جیانش با

در میگذشت جهان در تنج تباری است
 یک بیک جمله سخنها بر او شمر دم
 بخروشید و بخوشید دل نغمه کهن
 میکشاید سر بایانی و دانش باما
 می بخت منت و احسان ز برادر الزام
 از پی گفتن این ملتس از دستند
 و ز می زندگیش جرعه بجام از ساقی
 که لبالب نشدش جام چه در سواد
 گفت با من که بگوئی که خود برگرد
 ز هر گش چه کند حامی او تر بایست
 قابل عرض نبود این بصورت کردم
 شیخ فرمود بدینگونه جانش بر بار
 که زبرد داشتش میر نه هرگز میرد
 بعد ازین از حج و سیاحت او گفت
 اندر آستانه که بود از پی نشی سراج
 رفت در آخر شب نقد جیانش از
 تا پیشش سیاقم هر یک از جرات
 مشرف ز جهان گذران جوشید
 جرعه زندگیش است بجام از ساقی

با چنین اندکی خوش چنان خواهد بود
 میر جعفر که بود شاه مظفر پور
 عمر هار که از آن نج و الم در دل کاشت
 گفت فرزند بخوابم بی تو از نیردان
 پانصدی روپیه نذر بجان گرفتبول
 بھر فرزند دعا کرد بدرگاه خدا
 همدان شب که دعا کرد ز شش جا شد
 دروزه کرد و نیز آیدن طفل نه ماه
 یک شب باروز شیخ و فغان کوان
 لیک با این همه فرزند نمی ز آیدش
 صد بد و دالمی در دل سکین و نش
 کس بگفتا که چنین سختی و تکلیف چرا
 شدت در و مباد اسباب باشد
 وضع حملش تو با سانی اگر میخواهی
 بود محسوم ز فرزند چه از روز ازل
 ز آنکه با اهل ولا کیش سرائی داشت
 گفت با وی چه گوئی که فلان کرد
 این سخن ابرسانید کسی در گوشش
 گر چه بود آن جلای و جامی

بسوی ملک عدم نیت جهان ابدید
 داشت از نور صبر و صوم و شمس کور
 حاضر خدمت او گشت دعای فرج
 گردی روپیه پانصد زنی در ویش
 کرد تعلیق و وصلش او شرط حصول
 لیکت مود گزاری بمن این شرط بجا
 مضاعفادت حملش برحم کامله شد
 سبب ناله و فریاد بجهت سال تباه
 تا طفل پیدا آمد بود از روزین
 کرد ز منون و ز تعویذی تا بین
 که رسیده ز زمین تا فلک فریاد
 نذر را گزید تقاضا برای ایقان
 و نه خود گوئی این در و چه ریان
 زو و ایفا کن آن نذر بدیده ای
 در دلش از ره کین جمله دعا بود و عمل
 گر چه وقت غرض از غرضین سانی داشت
 چه دعا کرد که فرزند مراد او خدا
 که جلای صفت آذر از آن در ویش
 منصف گشت در اندم جلای صفتش

شنید این سخن دارغضه را نگذرمود
 هر که از حق قوت دادن باشد
 پس با توفیق حذیفش شکم غائب شد
 سر برآورده فرو رفت در آن سنگ
 در دوزخ حیف عبت ساخته بختین او
 یک مریخی زمریدش که فرزند آتش
 کرد از طالع ناسا تشکایت باو
 مرد بود دست چو از روز جوانیش عظیم
 گفت باوی تو زن خویش بیا در بر ما
 چون شنید از لب پاکش سخنان دلخواه
 بپاکش تن تحفا بفرست که او کرس
 عرض داد و شنید باو بامنت این سخن
 باز فرمود در آن خانه چو باشم تنها
 کرد یک جلوه برود و صفت خلاصه
 باز نش گفت بدین رو که مرا که خسته
 ساخته چندم آن رو منور چو بدید
 خانه پا آنکه تنی ساخته مها اکن
 آن هم ازیر تو خلاقی ادبار گرفت
 بود در عمر خودش یازده ساله دختر

آن که برکشش از وعده نمیدار و بود
 هم در اوقات بگرش از تن باشد
 سفته تازند گش خاسر و هم خائب شد
 سنگ ره شو عقیدت شده و گش
 در دوزخ حیف عبت ساخته بختین او
 بجز آرام دل خویش جگر بنداشت
 هم ز گشنگی بخت حکایت باو
 زن برآورد و چسان از صفتش فرستیم
 جگر فیض سد تا بوی از ساغما
 رفت در خانه داد در زش همراه
 اعتمادیت ترا بر من اگر در دل خویش
 این کینرک بودت هر چه خواهی بکن
 دخت نامکم الگانه بیند رخ را
 متجلی شده برو زره اشفاقه
 منم امروز ترا در دو جهان مجبور
 پرتو فیض مرا در از پیر ادا مید
 دختر نماکش آنوقت بدید از روز
 و آن من بسته صد هم در شهر گرفت
 که شد ازیر تو خلاقی ادبار آورد

شد سر اسیمه بد یافت چو زین حال خبر
گفت من پیش ازین رو بگفت تم اود را
بار گفت بدل خویش تسلی میباش
دختر که را بر من آر علائش سهل است
پیش او برو و بر چشم تو به افکند
کردم بمن دختر فاکید گسدا
هم بخدوم جهان دشت از پیش اخلاص
آن کس را که بیاورد و اداوت با او
خبر نفوس به بیعت نگرفتی آنرا
بود شخصی که در آمدی بیعت کرد
گفت چون دادوی بیعت او دشت
عرضه ادبش که بهر سلک که رای تو بود
غم کرد او که نفوس به بیعت گیرد
کس بگفتا بود این مرد خدا قادر
با من این مرد بگفتا چو حالت کرد
گفت یک نقل غلام نبی از نجد او
که بیکبار مرا کرد چنان زنجور می
در دل خویش طمع من به بدم ز جفا
از فزادان الم و درد چو شتم و لرزش

رفت و حضرت آتشاه بحال مضطر
که زن دیگرم آنوقت در بین راه و را
یعنی از ناخن خم سینه خود را خراش
اضطراب از پی این کار سر جهل است
که بدان هیچ ملاسه نرسیدش گزند
حل چشم زدن گشت از فواید
زانکه بود دست و می خیل میزدش خاص
بیعت خویش اگر کرد حواست با او
چه مجال آنکه کسی رو کندش فرما
تا که گردنش از آتش و زنج آمین
که بگو میل دل تو به کدای سلک است
خواهش است در آن هر چه برضا تو بود
و اندران توبه از آن اهل ارادگی
بلکه خویشان و برادر همه تا فادریه
جز نفوس دو به رایم نه دلالت کرد
در ره سلب مرض و چنان قوت و
که شمر دم کندم روح ز قالی و ری
که کسی ای جهان گذران نیست نیت
خبر می او پیش آن حالت زنجور می

که غریبی ست درین شهر و کسی نیست مرا
 میدهم جان بجزری و زبیس میکنم
 قدمی ز بیهوشه مابقی دومی بخوار
 چون در آن کلبه یار یک فردی میشد
 اندر آغوش چو گرفت زبانی استاد
 دو کس از باد کشتش و در جنبانی کرد
 پس لبه بود کنون سچ ترا میبست
 بعد از آن بقطه کفن پاره لطفش کردم
 قصه خویش درینجا بنویسم ثبات
 اندران شهر برستم چو در ایام شبها
 غافل از آنکه خرابی دهد و نقصانی
 در یکی خانه که میداشت فساد آید
 بود در صحن سر آمازه درخته زانما
 وقت شب گاه ضرورت ز بیمه تنها
 چون بگریخت در آنجا نه مرا چندان
 باز گشتم من از آنجا چو سو خانه خویش
 تا یکسال که نگذشت در آن رخوری
 بسکه زولین و کاسیده و لایع گشتم
 تا شبی بود که دیدیم بزرگی دزدان

و پسین شد نفس و منفعتی نیست مرا
 زن گروم چو بیانی لبه بایسم
 که بصد آرزوی دل بود ارم نیاز
 از ده لطف و محبت بکنارم کشید
 شد جدا از من و نادیده چو در غمت
 تا فرجش پس از آن رویدستی آورد
 رگ نبضت بصلاحت و در آید
 که بر بخوری خود چاره ز لطفش کردم
 کومر انیز ز آسیب بلا داد نجات
 که منم بخیر انگیز صلاح و رصواب
 من فروکش شدم آنجا زاده نادانی
 بلکه در زلزله ز باد آسیب
 کاندران روزی بود ز گلها و شمار
 میدویدیم بپایش بی استنجا
 گشت رخورت من پس در و در
 گشت از پیشم حالت رخوری
 از تنم در و نمیکرد بیکدم دوری
 زرد و نیران صفت نرگس میبست
 که در آمد سر بالین من آن رخورت

می نذریم چه بودست بدستش از نگاه
 آن سید پیر بگرد سر من گردانید
 باش آن گاه بخوابی تو و گرد بیداری
 ادال آنرا بر ایت بگردانیدیم
 باز فرمود بدان من حسن با عیلم
 از هماندم ز مرض روی نهادم بر نهی
 گر چه آزار بسی داد بجان افلاکم
 ما در آن روز نبودیم ز نامش آن گاه
 اندر آنوقت که آگاه شدیم از آنش
 و رد دل خویش لغصص چو نمودم نیکو
 گر چه باشند مریدانش در اطراف لب
 لیک چاراند و رانیز گرامی خلف
 شاه عجبی علی آن عارف کامل و نشان
 و گری هست از آنجمله حکیم حسرت
 سوین آنکه هم فیض از او جاری بود
 چارمین آنکه و را دیده دل حق بین

ازینقدر لیک که زکشنگاه است سیاه
 آشنا پس لب خود را بسخن گردانید
 کاین بلا بود و نبوده است ترا بیماری
 پس گفتیم مر آنرا و بسوزانیدیم
 ولیم من ولیم من ولیم من و لیم
 تن من گشت زنجوری و آزار
 هم نماده اثری زان مرض ناپاکم
 لیک از آن لطف و عنایات نگاه
 ساغر فیض کشیدم بدرون از آنجا
 دل من گفت هم او بودم او بودم
 خالی از فیضش نیست و لطافت
 که رفتند بعرفان همه راه هدی
 اولین هست نبیره که در ایشان
 کاذرین راه بسی یافته بود آنست
 شاه عبد لغنی ساکن بعلواری بود
 عاشق لپیزی شاه عماد الدین

ذکر و منقبت حضرت مخدوم شاه عجبی علی قدس الله سره

اسل ذوق و اوله و صاحب حال
 بگی عمرز و نیاط لبه آزاره

شاه عجبی علی آن مرشد ارباب کمال
 مولدش چاند پره خانه بنو آواره

یایل از طفلی خود و سوسو صلاح و تقوی
 داشت در کودکی از بهر ولع و پیوستگی
 از دنیا کانش یکی سید علی ابدال است
 در شب بابل نه بدل شوق خود ای است
 در درون کیفیت خرن طفلی بود
 داشت از کودکی خویش مستی بود
 غنفلانش چو در آمد بشد از خود پیدا
 بشمردی ز سر دهن رسا و فطنت
 بر فقیر که در آمد سر اخائمه او
 بر زمان مد نظر داشت رضا جوئی
 چون شنیدی که علان جابر کمال
 شوق خواندن چو بیاور غظیم آباد
 هر که از علم بدل مایه تحصیل انداخت
 اندران عهد چو آوازه رسیدش در گوش
 شیخ وقت است و رسیده به کمال غفا
 آنکه بنشسته بسجاده ارشاد او بد
 با همه شوق تقا حاضر خدمت میشد
 سوسو جنت پور آن پیر مدعی رشت
 از چنین حادثه آمد دل پاکش چو بد

هم بعلوم و عمل و معرفت وجود و سخا
 خوانده از کورس کتب با سبق بیدار
 که علی راست از اولاد نبی اآل است
 هر زمان میل دل خویش به نمانی داشت
 گاه در سیر و تماشا نه قدم فرسودا
 بر مپا کینه او بود بهشتی نسکو
 در روش دوستی با علما و فقرا
 نزد خود صحبت نشان مؤخیر و برکت
 گشت سرور از اخلاق که یانه او
 هم بخو و کف لسان داشت از بدگوی
 رفتی و لطف ملاقات نمودی حاصل
 کرد از صحبت بسیار شایخ نشادش
 دل او از بی تحصیل نه فقر سوخت
 که در اینجا است یکی صاحب حسن
 صاحب کشف و مقرب بحریم نیران
 آنکه در نام مکوشش حسن آمد برضا
 یایل او زره حسن عقیت میشد
 سخت خرن و ملاطی بدل او بر سید
 استخاره بدر حضرت جسد خود کرد

که بود نام خوشش پند احمد ابدال
 هم اجازت زدش از پی بیعت و رجوع
 خود نموده که در عالم رویا دورا
 روی او بر صفحہ عالم ظاهر دیدم
 یا همه شوکت و شهنش بجلال عظیم
 که ندیدیم چنین روی منور گاه
 یکلب بسته پاسبان او نشسته
 که مرا مانند بل حلب پاکیزه او
 حب او نقش نگین شد بدرون دل
 احمد ابدال بآن پیریدایم سپرد
 که او را شد مرا از پی صحبت باو
 چشم و اگر دم و در جستجوی او بایدم
 لیک از آن شوخ نشانی دل آواره
 خبر از آن کردم و بگذاشتم آنرا بر تو
 سخنش ختم شد و باز نوی احوال
 لیک او را دل مضطربدم با برکب
 نتوانست که این را زبانی شود در دل
 آنکه دوست عم محترم او آنوقت
 یعنی آن شاه غلام حسن دانا یو

که بزرگیش بسبب داود خداست
 هم اشارت بسوی سیر طریقت و رجوع
 با جلال عظمت آنچه بود نیکو را
 هم بزرگی بوی از اسل معاصر دیدم
 که بچشم آمده ستر اقدام با برکت
 که تو گویی ز شب چهارده مهر ماه
 و ز سراز کلاه گوشه خود بسته
 تا که سیرا کبند جرقه مشکیزه او
 مهر او جای گرین بچشون دل ما
 گر سپرد او بحسن هم برضایم سپرد
 هم مراد او اجازت پی بیعت باو
 عمر یافت که در آرزوی او بایدم
 کو بگوشتم و آن دلبر میبارید
 گر چه بود دست ابرو ششم آنرا بر تو
 گر چه او عبیر از آن کرد بدل خدین
 که محال است بود در دل عشاق شکیب
 خواست تعبیر برویانش سپری کامل
 که دلش بود برین گرم او آنوقت
 از پی منعم پاک از خلفا مشهور

حلیه و جوشان و ادب طرز و زیبا
 رفت از شوق و مشرب زیارتش
 چون خرس دید یان حلیه تطابقش
 عرض کرد آنکه با دست بیعت بد
 گفت در سلسله قادری آباست تو
 پس چرا با بدرت دست بیعت کرد
 گفت با دست تو من حسن عقیدت ارم
 پس گرفت از ره الطاف و کرم آن چو
 چون بدانت بهین سلسله منغیه
 هم خلافت بی ارشاد و بی بیعت داد
 چند روزی نگزشتش که کشیدند
 عالم و جد شد و حالت استغراقش
 ساعتی حالت صحوی نمی یابیدش
 پیرایه افروخته آگاهند از خوردن
 راه گرفتند از دست کجا خوانم رفت
 رفتش از نطق و زبان تا سخن کردن
 مطرب به شعر بخواند بدش را کجا
 بود بیکار آن رسم چهل است و کوس
 خندق و بام کبی بود و راه و شورش

از سوی بسید بدی که نه نامیاسان
 مستمندش بی تربیت و بی عفت
 چون کبی بود از آن گشت بسی و شاکش
 تا اطاعت و لش از سر و سادس بد
 که در ارشاد و ورعی ایجاد و اولی
 بر سر خویشین اکلیل ارات نمید
 هم ازین رو بقصد ارادت ارم
 بهدین سلسله قادریه بیعت او
 داد ارشاد و ورین سلسله منغیه
 هم زنجیر غفرانش بدل نعمت داد
 و دل از کعبه غیب رسیدش جذب
 که از آن خوردن و خفتن همه بدلش
 آسپهان بدتیه سکر و ورا آمد پیش
 هیچ پرواش از لیتن سروریش
 شورش و ذوق جانی از دل ابگر
 در مراغب همه خم گشت سر و گردن هم
 در سر آمد غزل آن لحظه خورده
 بار بار و جد هم که و آوار خروس
 سحر و شام کبی بود و راه و شورش

هم اجازت زدش از دگر نغمه گوشتش سپید
خود بگوشت که در راه وی اگر خندق و گر چاه آمد
روی او در تک چاه که جذب چو بدند او را
که چون تاب ندید او بدل خود را
گفتش اکنون چنین حال ترا خواهد بود
همچنان کشدش سحوازانگه حاصل
لیک در برم سماع و بنوای قوال
هم از دشت و کرامت بطور آمده بود
ستر احوال پسندیده او بود
گفت تا زنگیم از مرافا ش کن
هم کشیدند بفرافا ش گیتان آب
هم بغیبت شد از خواگه خویش
بعیدی سوی خیاط چو کراشنگ
داشت لبتیج یکی بحر خود آن شیخ زمان
چون طلب کرد به وقت بجا پیش افکند
از سر چاه همان خطه در آورید
سزاو گفت که نهی یک برم سماع
بر آید و جنگ در آورده کسان را در
در پیش کسی بود آید

اندر آن ذوق و دل بخیط از بام سپید
همچو یوسف جنگ چاه بناگاه آمد
مردمان بیشتر از چاه کشیدند او را
روزی از غلبه آن شکوه بان سپید
نه چنین جذب بدنبال ترا خواهد بود
غلبه جذب سکره بر وقت زول
میشدش غلبه آن حال غلبه حال
گر چاره وی حق نبینش نفور آمده بود
گفت آزرده گراورد باطنها سر کس
نقل محفل می بر رند و هر اوباش کن
هم بگرا بایش خمیه کشیده سیاح
هم مرد آنکه گفتش سخن او غلب
کرد مغزول نفسانی او سرنگ
که سندانگشت وی شاه محمد سلطان
تا بداند آنکه ز آب آمد آواز بلند
وزره ستر باو گفت که بالای چه
ما رسیدیم پیشش چو پی غم سماع
امل مجلس همه از کیفیت خبر داد
وز فغان ما هن کس جرسی بود

اهل شورش همه احوالت زوقی حاصل
ناگهان بر سر قصر آدم از مستی خویش
دیدم از چشم که نزدیک نه از من دور
در میان دو ستون بهفت و یکسان بنحایت
رفتم و گفتش از بنجودی خود نگاه
نیز او را خلفانید در اطراف چهار
اولین سید شرف علی اهل عرفان
دومین شاه جمال علی اهل جذبات
سومین شاه ولایت علی انضادول
چهارمین سید ایمن حسن آن دانشمند
یک هزار دو صد و شصت چهار از بحر

آن یکی خزن و یکی دو
محو گردیدم و بنجود شدن بسیار
که بر و نشینشند قائم دو ستون
وزنی نور جداست و نه باب است
من ترا بنده ام ای صاحب عرفان
عرفان و علم او صلح او ابرار
آنکه فرزند رشید است در ادب و ادب
آنکه در سینه بهشت فراوان برکات
در دره تربیت و ترکیه مرد کامل
که بنزد همه کس بود و راقی بلند
قالب خوشین از روح نخی کرو نخی

ذکر و منقبت حضرت مولانا سید اشرف علی قدس سر

سید اشرف علی آن عارف پاکیزه نهاد
بود از کودکی خویش پسندین صفات
یافت قرب بدرگاه خدا ای ستعال
عالم و قابل و شار و طیب حاذق
صوفی و زاهد و معرفت عرفان
حیثم من که کنم شرح کلامی
آنکه بودست درین عهد چنین اهل کرم

که نه گاهی قدیمی فیت بجز راه رشاد
و ایام میل و شش سو صلاح و حسنات
ذات پاکش بجهان محبت و حسن کمال
شاعر و منشی و خطاط و ادیب فایز
عارف و کامل و درویش و کثیر الاخلاقی
که بود نزد خود جمله گرامی صفتش
چند احوال خودش کرد و در اوراق کرم

که بود نام خوشش پدید آمد
 هم اجازت زد و پیش از آنکه از اینجا بگریک است
 خود لب سوخته که در
 روی او
 در اینجا چه رسیدیم بهر ای پسر
 ناگهان نظر فری با همه زور و قوت
 می کشید آن ابوی خویش بهر بار
 تا به روز بلا فصل لیا ی و نهار
 گفت دل غالب این اهل فراری
 ز اهل آن ناحیه هر چند لرغون حشم
 هیچکس لیک نگردد و لیل را هم
 عم من شاه هدایت علی اهل ایمان
 ز و در خاتم از جا و بر ختم اینجا
 میشدم در ره آن مقبره چند آنکه
 قوتش لیک بودن تیم از پیش بل
 از پس فاتحه باز آدم اندر نگاه
 متحیر شدم و عرض نمودم با پسر
 مدد محمد درین کار بفضل بار خدای
 خواندن فاتحه را نیست عجب گزین
 بود نسبت ز بنی فاتحه خواندن اهل
 پسر فرموده که هر مرشد پیر را

بمختم از یاد و ریش سر فلک
 دور از مسکن من می چل فلک
 که بقدر اک خوش او دل عالم به خیر
 در شام دل من بیخوش شدم بکس
 بشیمی صفت طبع که عطف مرا
 مشک بیزان بر با صفت فصل بهار
 که میشن نشسته و مستی و خماری باشد
 و ز پی با صحرای زجر اعش حشم
 هیچ مردی نه نشان داد که آن نام
 بپشتش من از نقبه داد نشان
 کرده منزل مقصود گزینم اینجا
 میشد از کیفیت نوشتن احوال غریب
 تا بحدیکه بدین حال شد بطی مسند
 منقطع آمد نسبت شد از اینجا نگاه
 شیخ فرمود بدینگونه به شفقت
 می شناسیم که تمیز خوشی میدار
 می نشاید که ازین اهل ایمان سر
 دعا گشت جو مال اثرش شد زایل
 که شمارند همه اهل بدی را اهل بدی

شست و پنج خلعت زیر کمان است
هم دگر بار بر آن مرقد اقدس شستم
نیز مشکور شدم من عطا می مشربت
هم رستم که در حالات خوش نشین
ماند باقی چه کنم از پاس شبی در راه
گشتم از فضل جوشد بخت بلندم
دل من یافته فوقی و ندای عجیبی
ز زبان شرح خشن تو انعم کردن
من بجان خواستم از شوق قدوس
که بر آن رفت با گشت شهادت
رفت از شاو بد بوسه لطف دو
پس با گشت شهادت بیخوش
باز از شاو نمودند همین را تو بهوس
که مشرف لبعادت شدم از بوسه
از نازش بپا بوس میگردم من
سپه جوان طفل که نازی به نیرنگان
در دلم بود نه ترسته نه هراسه اندم
سرور پاک را اندم متبسم بودند
آنچنان کشتن و زدن میان یک سخن

گر تو به بوسه بوقوع آید
خط وافر بدل از کعبه امپا سان
هم مجازم نمودند برای
که شکی نیست یقین است و یقین است
گذر افتاد و خوابم بفلک درگاه
من مشرف بزیارت ز جمال نور
کان خلوت بربان است خوشتر
چون کنم شرح چو این شرح ندانم کرد
و چنین نعمت پر مایه نه مایوس شوم
سوی این بند حق با شارت
یا صدای بزم نیکو کس در گوشم
دست ما را برساند به کمالا دوش
یعنی این بوسه که روح این تو بهوس
تا ابد باد بر آن تو فدایم دل جان
که ز محرومیش افسوس میگردم من
بابه با پدرش است بدامان بلند
بودم آنوقت این نه نهایت حرم
یک و از لب شیرین مشکلم بودند
و اگر دید و نهان ماند و آن سخن

که بود نام خوشش ^{بیدار} اما و پویشاک سعید
 هم اجازت زد و ^{خویش} در اینجا دیدم
 خود بفرمودم آنوقت من ^{پادشاه} پادشاهی
 آمدند می مردم جوهر آن سقفت ^{تو}
 رفتی ارشاد من بهر نعلگیری شان
 گر چه نامد بظن ^{بچکسی} در حبه
 اگر طبعیدن شد سیاه دل ^{بسل} ما
 بودی طرف لب بام نه ترس نه ^{هراس}
 بودی بایه یکی جنبی نیک عمل
 و بر خویش ^{گر} قدیم که بیدار شدند

رومی

که پس از غفلت ^{پوشید} در ایام
 ناشناسا و شناسا ^{بیک} سنجیدم
 شکایت ^{بر} اخوف خطر ^{را}
 هر که بودند در اینجا ^{چرا} میر و چه غریب
 رفتی ^{بهر} نعلگیری آن جمله ^{دوان}
 خویش ^{ایک} همی یافتیم اندر ^{خدا}
 طائر قیده ^{نما} بود تو گویی ^{دل} ما
 فی ^{بجا} طر ^{بسر} آن ز قناد ^و سوس
 آشنا بود ^{دوم} شخص ^{مرا} ز اهل
 غفلت ^{خواستند} ز اهل ^{بشمار} بشمار

ذکر و منقبت حضرت شاه امیرالدین سروسی قدس الله
 سره والد بزرگوار تصنیف

شاه قلیله و لا شاه ^{امیر} الدین
 پیر ^{باید} یک و بار ^{بسم} را
 و ایم اند ^{علل} و شتم ^{بجان} رنجور
 از کمی ^{بای} غده ^{اگشته} خیف ^{الله}
 دیده ^{از} در ^ش فلاك ^{بسم} خور
 صاحب ^{لقب} نکو ^{صفا} عادات ^{نکو}
 میر ^ز اخی ^{بدل} خویش ^{ظرف} لی ^{میدا}

عارفی ^{با} خبر ^و صدق ^{وصفا}
 بمن ^{جات} و و عا ^{دل} شب ^{بیدار}
 لیک ^ز اجلال ^{چو} خورشید ^و خشان
 سحر ^{بر} در ^{سخن} سخن ^{بخی} هم ^{کم} سخن
 ره ^{بهر} حق ^و وفا ^{وصف} ارباب
 که ^{بود} پند ^{یا} عین ^{بشمار} پیش ^{کو}
 و ز ^{امارت} بجهان ^{لطف} جوانی ^{بزرگوار}

از خلاف او شهاب ارم بخیدنی آن
 چون ز عهدانش بود سعادت حاصل
 به در آن عهد یکبار از آن تو میزود
 افسر خیل ارم هست کلام نسکو
 فصل بیو مطه با خویش تولاد او ش
 غرم خود جزم سوی راه طریقت کرد
 خضر هجت حسین علی شطار
 یادگار از نسب قاضی شطاری بود
 هم اجازت همه سلسله داشت از
 درویش چون پی ارشاد و هدایت
 بو العلامی ز ره نسب ارادت بود
 چند که صحبت آن عارف یزدان دریا
 پس بغیضان شرف شد دل کاش
 در پیو سیر که رنجوری او بود و دام
 لبیک با این همه بودی تپید شغول
 نیز پیوسته تلاوت مبنودی قرآن
 در شب بار در رنجوری یکی و طعیام
 و آن طعایمیکه بهر در رنجوری طبع
 از ریاضات تنش توت روحی میداد

کز نه عیش و طرب شست مهباسان
 نمایان از عنایان حق آمد واصل
 زنگه هاییکه بدل داشت بان توبه بود
 تائب از دین جوهریست که لا توبه
 استقامت بر توبه تقوی و اوش
 یافت توفیق و لغزو و سیعیت کرد
 که برود خدیه حق بود بهر دم طار
 که از فیض طریقت جهان جاری بود
 میجو خورشید شیعی علم افراشت از
 مرشد راه شد شن بو احسن انصاف
 مقتدا و بهر باب طریقت بود
 هر روز یک بود در ره عرفان دریا
 گشت زانوار تجلی جو کلیسی بر طور
 بود و شوار بر او قعد و شوار قیام
 که بر رنجوری از ترک گشتی معمول
 هم دلایل پس مصحف بخش و زبان
 غیر ازین که چه حلال است بر او حرام
 آن غذا بود پیش من تو سید من
 که نه اشراق از دفت شدی گاه بخا

گاه شوال گشتی بسوی فکر معاش
مال و مستر که بپایافته بود او ز بدر
رفت از دست و بر آن مال و پیشانی
چاره خود چو ز دیوان علت هست
لیکست کین خود از صناعت و سود
سعی بیفتد اندر طلب مال نکند
نزد حکام بی جستجویش پیش شد
و استاندند همه مال معیشت از او
داشت از طو نمانیش بدرون بزار
بود مستور ز برگیش ز چشم عالم
گشته مشرف بدرون از خطرات
هم ازین رو ندادی ببردان ار
مضمون نفسی چقدر و دل حق خوش
طالبی در طلب ازو چو نمودی صرا
تا نباشد که در از سر غرقان خوانند
با چنین شهر نمودار نشاد نهادی
من که اورا بهرم دست بیعت نکرد
در بنی که درین دور بدینان رسد
عار و نگی نه ازین شت که تحقیر کنند

گو میگفت بدنی که مرا با من میباش
تر که را ترک نمود از طلبش که در حد
بجسز که بهر عت که نقشش در
چرخ تنگی معیشت زول شستی
اتفاقی سوی تحصیل معیشت نه نمود
چه سندان ز شهبان شت که با مال نکند
گاه از اندوه تلف خاطر او بر
استاندند ولی صبر و قناعت
در دل البته همیش بسوی خود دار
لیک بود او یقین چشم چراغ آدم
گفت پیش همچون از خطرات
تا نگویند و را اهل زمان اهل سواد
که تو گفتی زین مبتدا پیشش
پیش احباب و شادمانی آن شهر دیار
تا نباشد که در امر شد و در آن داند
عقد بهر حقیقت نکشادی کعبه
از چنین مضمون شکفت شکفت شکفت
بسر خویش نخواهد که رود جا دگر
عار فاشن بجهان مورد تقصیر

یک بیعت بگرفت بطریق پیران
 در هر آن نرم که شد جلوه فلک از خانه
 یا هر جا که چو خورشید کشیدست علم
 بودی از کلبه اخوان و اگر نرم طرب
 نیز با آنکه نمیداشت و جایت چندان
 لب هر کس نشاندی بر او از بیعت
 بیش هر سیر و جوان بیست حق بود
 بخدا بجز زیارت بر آن شیر زیان
 بود با آنکه نشن از رخسار و لاغر
 مغفلان جمله تنو مند بقدرای درار
 اگر چه با حاکم کس از لطف سخنها فرمود
 ایک از بیعت او بر همه روباها
 بگفته خست و گفت یکی بیاد دل
 عجب از حبه لاغر که بود چون کاه
 تو ولی حق و بیعت حق است ترا
 ساعتی خید هر آنکس که نشستی پیش
 رفتی آن خزن و تفکر ز دل ناشاد
 دل ز بر فکر پیر و درین دار محن
 بشنوی گفت و غزل گفت و قصاید گفته

گشتی آباد از پیشش درون دیران
 شمع آن نرم خورش بود و اگر بر دانه
 صفتش زده صفت کرد و فرغ همه
 نیز غلطش او بود و اگر چون کوکب
 ایک از چهره او بیعت حق بود بیان
 در درون همه بید شدی از وی و
 در جلالت ز همه گوی سبق بود او را
 بر رسیدن تنی چند شبی از مغفلان
 کاستخوان رشته مسطر صفت آید
 که برود آوری خویش بستم انبا
 گر چه با کسی اخلاق نزر گانه نمود
 لرزه افتاد در اندام ز خوف و
 در نظر آتش نگاه که مرد کامل
 ایک خوفم ز سیده از شیران کاه
 که شد از خوف تو امر عرش در اعضا
 خرن یا و سوسه ره یافته پیشش
 و آن همه بخ فراموش شدی از یادش
 که نمیداشت و فکر بجز فکر سخن
 و اندران در معانی و معارف

دل چو از منفک و درد نمودی کیسو
 بود در فارشش پیر و می شیخ خرمین
 گر چه پیداشت درون دل خود شوق
 یک او ضبط همیشه بدل شورش و حال
 هر که از ضبط بیرون بنهادی یارا
 پر شدی پیشگاه صحن کیفیت او
 دوسه باریش بدیدند بشورش مردم
 آمد از وجد چو آن شیخ زمان درش
 دید یکبار برویای خوش آن سرور را
 خواست تا بوسه زند بر قدم اقدس
 منع از بوسه بر اقدام مبارک نمود
 چون اشارت سوی زانو مبارک نهاد
 دید هم هر قریب شرف الحق در خواب
 خواست در خواب که از هم شود شریف جدا
 ره چو نشویش دل یا شد آنگه بیدار
 چون خدا خواست که بیعت بکند با پیر
 اول او دید بر ویا که گر قشش بیعت
 شد چو بیدار از آن خواب تاشفی نشد
 خواست تا فال زند او بخصوص مقصد

گفتی اشعار بفرس و نیربان اردو
 طرز اسب چو در اردو بسجی بستان
 کا ندرین سلسله با بند ذوق سماح
 تا زانیکه می یافتی ضبط مجال
 حاضر از از بی ضبط نمادنی یارا
 که لبالب بدش از باده پر زود بود
 شیخ بر روی زمین بوده و با طراد
 خانه و سقف و ستون آمار از درش
 افسر خیل اسل سحر امم رهبر را
 تا بیایند لبانش شرف از لبس او
 پس اشارت سکوزانوی مبارک نمود
 از شغف بوسه بر آنگو مبارک بر حید
 گشته چپانش دل و سینه تبرک
 بو چسبیده چنان که نه جدا
 نه بچشم آمدش آن روضه آن کنج
 تا که از جذب حقیقی رسیدش تا نیست
 چون رسیدش شرف خدمت ازین
 بقبول از بی آن خواب تلقی نشدش
 فال هر جا که دهر حکم ها سجا برسد

حضرت امام زین العابدین ابن حضرت امام حسین شهید کربلا رضی الله عنهم +

فال نیکو چو دیوان خوش حافظ جغت
 بر دمی که دل درد مند حافظ را
 کرد اندیشه چو از منحصه بر جوف نرن
 باز بکشد چو بنام کمیش آن فال
 بنواری منگرای منعم ضعیفان سخنیان
 پس گر فال بنام دگری زد بدرون
 تا چند همچو شمع زبان آوری کنی
 شعر اوسط برادول خود یافت از آن
 چون بدانت که اند صنف مردان است
 دیدار کشف که شیطان کندش از سر
 ایمنانت که در محبت افتاد و گر
 دل او بود گرفتار و سادس اویش
 او چون گرد تو گردم که چاه احسان کردی
 یک مریدی ز مریدش چنین گفت بن
 از همه کار ضرورت چو فراغت نمود
 دید در حال دران که سه سر آمد
 گفت بر خیز ازین خواب عشار اذیا
 چشم چو پناز شدش دید به پیدی هم
 به نهانخانه در رفت و نهان شد از چشم

شعر دیوانش بنام و گران آمدست
 فرن بناو کلدوز مردن افکن چشم
 رخصت نیست مرا گفت یقیناً بطن
 آمد این شعر در آن حبیبش حال
 که صدر مند غرت فقیر نشین دارد
 آمد این شعر سر صفحه دیوان سپرد
 پروانه مراد رسید ای محب خموش
 زود بچید و در گر شعر جغت از دیوان
 یافت تسکین دل او تو به نمودن بدست
 گفت باو که یکبار در گرتوبه کنی
 بو که دیگر دهدش توبه خدای برتر
 شهم گشت بدیوانگی از قسمت شوش
 فارغ از دغدغه کبر و مسلمان کردی
 کش فلاکس سبر ابعده نماز جفتن
 اتفاقا بستر راحت بعود
 شاه عرفان بدر همچو گداسه آمد
 رو مسجد پس ازین بین عین بخواب
 که ستاده بصورت سربالین جسم
 و این شد که غنای بیکان از چشم

شمع میشت در آنوقت حیات ظاهر
 چون نبردیک سرمدش جهان وقت دریل
 پیشتر مانع فالجش آمد در دست
 مرض حرقت بولش شد لاجرم چند
 بعد ازین گریه اندک و مرض خرج اندک
 سستی و ضعف بدن رو بترقی بنها
 شد پدیدار از آن بعد علامات کرد
 اندران روز که بود دست نهایت رنجور
 که شدی خطره منم روی خدار انا
 می ندانم چه باشد سبب این خطرات
 در صفات احد آنکه گفت میگشتی
 و اندر اندم که فاش شد بصفات بهو
 گاه بودی که پراز نسبت خانه شد
 یک عزیز ز غیبتش که رنجور
 بر رخ پاک در آن جا نمودن لبان
 در همه آنه بخود بر رخ او همه داشت
 اندران شب که سحرگاه کند نقل مکان
 نیز بتبلیغ بسی خوانده و تهلل بس
 نفس سپید و سحر کرد او تکرار

در حیات او چنین گونه تصرف قادر
 جانش خاست سو منزل عظمی محمل
 پاسبی با کار بدش رفت ز کارش کرد
 سست گردید ز پیری تنفش هر بند
 فالج اندر تن پاکش اثر خویش کرد
 هر چه قوت تنفش بود و رفتش بر باد
 که بزرگ است و آن منم خجسته
 چون پیشش شستم چه نبردیک و چه
 که شدی خطره که من پیش سو کم جا
 شاید نیست که او بود سراسر کات
 نقش خیرتش از سینه همبگشتی
 دل من گفت که تنها و منم میشن
 یافتی کیفیتش سر که بکاشانه سند
 دور بود از وطن داشت بغیرت دور
 که رسانید در اشوق تماموشی ان
 زانکه او دیده بینا دل اگر داشت
 خود بخود در اندیسی قول شهادت نربا
 بالیقین بود در حیاتش به تحویل کس
 خواند الفاظ تشهد ز زبان صد بار

حاضر از ابرو فرمود که حلت من
 ابرو میداشته و بار و از آن قطره نم
 زیر یک چادر سفید مرا پوشانید
 باو تنه میوزد و سر و کند عالم را
 هم ازین رو ~~که اندر بند از~~ جلست
 همچنان شد که لب و لب و شباهنگاه چنان
 خواند یکبار شهید چو آواز لب
 که سخن گفتنش نگاه زبان بسته شده
 تنش روح خود دیدند بآه جا نگاه
 شب آدینه رفت از جهان گذران
 در شب جمعه بر آنکس که شود رو بنقا
 کرد حلت ششم شب جمادی الاوله
 که غسل کشیدند چادر از پیش
 چهره زرو کسی که بود بعد حیل
 ایچلین زرو ندیدیم رخ هیچ کس
 داشت از عشق الهی لب خند و دم
 گشت عریان چو بی غسل و زبالا نگ
 نی که باران مست عکاز پی حجت
 آنکه اندر سینه حلت او در سفته است

امد آنک ز شب و روز گرو در شوش
 می نشاید که رسد پنج ز سه مایه تنم
 خبر از حال و مناسبت کسی نرسانید
 تا نه تکلیف رسد هیچ یکم هم را
 تا نیایند در آنوقت کسان که حلت
 ابرو باد آمد و بارید سجده که باران
 روح پاکش سوخود و در آن فکند
 از حیث نعل هر سپیده و خواسته
 حاضران ابرو بان بود که ز مالک
 شاه و شادان همه شوق و تقاضای
 در قیامت نه حجاب است نه در گرفتار
 و جهان خیرت منقرض است الا آخر
 زعفرانی شده بودش همه موی سرور
 زردی چهره بی حمت حق و لیل
 چون میخضر که عروسانش مالک
 عاشقان است بی عشق نشانی رخ
 ابرو بسیار آن عاشق شد امگر
 داد بارش بوی از حجت با شوق
 شاه فردوس بغر و سیده گفته است

چون بطاوس سی بود دل امانت
 زان دو طایوس که از طفتش بر دور
 دیگر هم بسوی پیشه و نامون سپید
 بوبریه صفت او را بهجهان گذران
 از پس حلت او همچو رفیق و نسو
 نقش ماه اندامیسم کجاست غم
 با محبان خدا انس بود حیوان
 بار آمدن ام او را پس حلت و خوا
 چون بخواب آمد در سالی و یاد ما
 در یکی خواب من از گوش شنیدم بخدا
 هم یکبار دیدیم در آمد از در
 چهل تن از فقر داشت بهر استی
 کلمه قادریه صفت آزادان
 همچو او آن همه را نیز کلمه با بر سر
 یاسی تا فرق لباس هر دو نشان
 سر گروه همه آزاد فقیران بود
 یک از آنجمله که بودند بان کوب
 آنچنان بر رخ بر لوز جلال و عظمت
 توجه نظر افکند برویم از لطف

بود پیغمبر فقر اک هوای طایوس
 یکی از پنج واکم روز فانش مرده
 که کسی بعد شش سب را خانه ندید
 گریه بودی بکبه خوردن نان سبز خوا
 تا شش ماه برفتی سر قبرش هر روز
 یا که جان او این صدقه اندوه الم
 که بدانگونه بان نبود انسان
 که نباشد بی او شغل خیر کار ثواب
 گاه مشغول مصحف بدلائل گاه
 که می خواند درودی ز دلایل خدا
 که زشمان جهان بیشترش صورت
 و آن چهل تن لیل و قدمش از پیش
 بر سر خویش نهاد بهم غرت و شای
 یک او بر همه آزاد فقیران سر
 لنگ و کفنی تا همه آزادان
 گرچه نرد هم سر خیل امیران بود
 سائبان بر سر آناه کشیده بود
 که ندیدیم چنین شکل بچندین بدست
 ریخت یک جرعه فیضان بر سر او

پس روان گشت بدینوی که بیداریدیم | شکرند که آن فیض سزاوار شدیم

ذکر و منقبت حضرت شاه ولایت علی قدس سره مرشد صفت
کتاب

چون حکایات بزرگان باو انحرید
همه احوال رقم بکشتن کم و کاست
گرچه ارشاد و خشن است مرا از پیر
آن جامیکه صوف بجمال نیکوست
برتر از دو صد افروز و جوهرت و بخت
بست و مفت خود را در بیع الا و له
از جهان خست کشید او چو سودا در جهان
سال ترحیل گرفت و همی گشت بکشت
ما بجهتیم چو در از منته حلت او
هر که او غم سفر کرد سو خلد بزمین
پیر را در گل فردوس نوشتم احوال
حضرت شاه ولایت علی آن شاه
مقتد بود در اطراف و در کناف بهار
بر روان راهمه تعلیم طریقت کرده
سلک خود قاریه و این سلسله
ماند محفوظ همه عمر ز منق و ز فجور

دل سوی منقبت مرا رسم بکشید
که بنزدیک جهانی بود آنرا است بر
و او تعلیم گرا میشد قومی تا شایم
اندرین راه بدر می شد و پیرم بر دو
کرد از مقدم خود جنت فردوس آباد
وروم از دار فناء رفت بدار العقاب
بر در روضه جاوید ز بهجت رضوان
ای زهی شاه جمال علی آمد بهشت
هم نگو آخرت آمد سنه حلت او
شیخ ز ارشاد و ذکر کرد و کشف حقین
بسواد آورم اینک سخن از مرشد حال
که سر خوان نیرنگش بدو آمد صلا
بود خوش ساخته بایاد خدا لیل و نهار
خلق را رهبری راه حقیقت کرده
بوالعلای زره کسب و ره شغله با
که کبیره نه از دسزد و از وقت

نسخه از یاد و دهنده از چهره شاد و بخت
او از این اوصاف و نصیحت جوی منت شاد

با جز فاسد خود دست به چیت داد
پانزده ساله به پیوست به سیرت
حسن اخلاق نمودی نخواستی لعوام
طمع و حرص شره را بدش راه نبود
از توکل بدرون بجزه و افسر شد
دشمن با فلس اهل دول یک چشم
نی که با چشم کم او اهل دل را دید
بوصا بر لعنا و به بلا نامی عظیم
در گلستان جهان دست دو نواژه
گشت از باو خزان بر دو گلش شیره
هم بدینگونه برورفت بسی حادثه
جای آن بود که هوش خود از دست
لیک ماند و بچنین حادثه راضی ضیا
حزن تا که چه امید داشت چه عقوبت
یا امید داشت همه مسئله را شرعی
بر اوقات شب روز بطاعت کردی
شیخ فانی شد و با آنکه بهشت تاوردید
گرچه لولوی معاری سخن با سفتی
خویشتر را بشمردی بجهان چون عالم

در صلاحیت از آن قدم نهاده
که جهانی بجهان یافت از نور بد
سنت احوال در اشوب و عادت بدوام
هم ز دنیا طلبی و دشمن آگاه نبود
لطف یکسان بمقیم و مبایست
بلکه پوشش به اهل ملل یک چشم
و امن از مهدی اهل دول بر چید
که شود دل بچنین رخ و مضامینم
بر یکی گشته در سراسر طریقت زین
هر یک را به ته خاک ز خود سپرد
که به بیرون نهاد او ز شکبای پا
گاه از غم تند و گاه چو دیوانه جهل
بر نیاید و به بحر حرف رغبنا بقضا
لیک صابر به بلا ماند چو الیوش
نیز تبعیت آن در همه کارش مرعی
نخ اوقات نماز او بجماعت کردی
روزه افطار نمیکرد مگر روز عید
با کسان خبر ضرورت نه سخن گفتی
آنکه بود او پی ارباب تصوف عالم

بود زانکه گوی برخش نور چنان
 عالمی بود از و راه پستی را سال
 از تکلف دل آنگاه عرفان عساکر
 رفت و دیار بیت الله و فرمود سج
 چون بنه بست بی طوفی حرم سو حجاب
 بار خدمت نخواستی بس به تنگ
 بل بین دایم میشد ز راه نفقت
 کم شد از راه نهنگامه روز عرفات
 اگر سندان بسی شدت نگر بشید
 بر یکی شغفنی آشفته دلان مضطر
 ضیف خاص آنکه بود بجز خدا متعال
 شاه کی علی آن مرشد ارباب صفا
 بود در صفت سنجیده یک روز
 همه دیدند سر راه کس می آید
 چادر زین کشیده است زینر تابش
 بود و مادر زین هیچ کس او را نشناخت
 چون زینر یک رسید از سر راه اندک
 پس دیدند که این شاه و ایت علی است
 پس یک لحظه نهان ز نگاه همه کس

که تو گفتیش سعادت بود از صبه عیان
 دل پرسم و کافر بسوسه او بایل
 هم ز تکلیف مریدان بدش سیر
 نه فوق و نه بعدال و نه و نه و نه و نه
 همه را حله با آنکه مریدان و مساز
 تان از خدمت او رنج کشد سینه
 هم مانده برساند بد و نه حاجت
 یافت از حق نزل و فیض نزل
 تا یک روز و شش سخت مصیبت سیر
 یافتش پس گفتیش بروز دیگر
 نزل او آمده جمع و طش و نه نزل
 که بود مرشد آن سرور راه مدلی
 پیش او میز ته چند از صاحب
 سوئی آن صفت دم زنجیر می
 که تن از تابش خورشید کربان
 زانکه چادر زین از پرده نقابی انداخت
 دیدن ما باز نمودند بسویش هر یک
 آنکه او واقف از غنی و حاجت
 می اندام که کج را اندازین بعدتر

در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

شاه مجیدی علی آمد سخن بایاران
 که بدان قوت روحی برسد هر روز
 عادتش بود که در عرس بزرگان
 ذوق و شوقی عجیب داشت به سیرانه سر
 داشت اندر دل شوریده بسی فو سماع
 در جهان بود عجب صفا شد و ارشاد
 سالخوردی که وجه جهان جوشن خروش
 بسکه تاثیر قوی داشت بوقت شورش
 ای بسا مردم عامی بکه حالت او
 چه بهار و چه نوحه آباده چه در شیخپوره
 ذره در دل او نشلم و عنف نبود
 تا که اورخت کش اندر مرض الموت شده
 تا که میشت زبانش تکلم قوت
 وقت حلت چو سپیدش ز پس ریخورد
 جمله را منع ز جنبش قیام فرمود
 هم وصیت بی تکلفیچ و انگونه خواست
 داشت انگونه جلالت دل و اطمینان
 بیشتر قول شهادت بر زبان راند
 نیز بیتیچ بسی خواند و لبی استغفار

که مرا در بود آن قوت روحی جهان
 بجز تسلیم در آید مجید بر روز
 تاب آن گر چه به سیری ز دل و جان
 ذوق و شوقش همه از عجب ریال بود
 گر چه دارند درین کار کسان بحث و تراش
 کا ندرین عهدی ای جهان و دست اند
 که جوانان نشند نثر ابوله دوش بدو
 به تماشا چو نمودند از اقل یورش
 که بلا چشم تراز گریه نیدند آسود
 کوزا سیر نظر ناسره با کرد سره
 کس ندیدست که گاهی کسی ششم نمود
 عادت کظم و لیکش ز دل فو شده
 خلق دادند با و دست بر سمیت
 روح او خواست که از جسم نماید دور
 با معتقدان پند و نصائح بود
 با کسان گفت بصفتن یقانی کم و کاست
 که بد انگونه را بر اشتیدند کسان
 کلمه اصدایش کسان خواند لبی
 کرد الفاظ تشهد لب خود تکرار

ثم بالمدد في الوقت الذي كان في كنف
 حركت تا بلبش بود خداست گوا
 تبارنا نيکه نفس داشت لبش می جنبید
 نوکر سیکر که روش لبوی خلده رسید
 هر که بود ست در ان نام سخت و جانگ
 از نماز وقت پر از نسبت او خانه شده
 بود از ماه محرم چو شب چاردهم
 بر فلک گشت نمود از جهان ابرسیا
 لبش عام بد انسان بیک غلش بود
 لایک نهین و آن لبش فرو و جهان
 یک جهان خلق بر امید حصول برکت
 ابر بارید تا بابت بسی قطره نم
 فی که باران لبوی حمت حق بود
 حاضران جمله که بودند بعد جوش و خروش
 پس تا بابت رفتند تنی چند از ان
 هم تا لبش چو سپردند بخاکس شکر
 لبیک از تیرگی آن حلقه چو نم سید
 حلقه در که او است ز نسبت معمور
 میرسد نسبت و فیضش بدرون لها

مغرور زد که همداوست همه اوست بلند
 گفت در نفس لبین الله الله
 اینچنین مرگ پسندیده و نخواه که
 رست ازین دانه و در چمن خلده رسید
 بر زبان را اندازین واقعه ان الله
 که بدوق آمده هر کس که بکاشانه
 گرچه بر روز فلک بود ز ماه و نیم
 تیر شد شام صفت در نظر خلق کجا
 چه عجب گردل عامی هم از ان بجه بود
 که نمیداشت کس ز جدید لب تا بلب
 بر رسیدند بر او تا بکند از بند صلو
 روز روشن تا یک چشم عالم
 که خلیلی شده و حل بحق و کرد جیل
 تحت تابوت کشیدند همه روشن
 آنکه بودند بی شیخ گزین یاران
 عالم اندر نگه خلق سپید گشت تمام
 نور بر تر لبش از عرش برین می بار
 نرسد گر یکس از تنوی خود و دست
 بدویند و گرفتند لبی فایدها

از زبان
 او

از زبان
 او

سنگ رطت او هست هزار و سیصد	سرمه بای خورشید آینه معرفت
نیکم روی که بودم تملطفا ودا	گشت ازین جا دشت لاجن چو تا اورا
بسیار صفت قوی همرة تابوش رفت	که پیاده ره صحرا سبب خزن گرفت
بود در مسجد آن مقبره مشغول نماز	که بدیدش بکرتان خود آن محرم از
تا زمانیکه رسد تا بدرخانه خویش	همز وقت سحرش در نظرش بود پیش

کذب نبود نجد اصدق بیانت است الحق
که بود پیر ریش شاه قیام اصدق



قطعه تاریخ آغاز مشنوی روضه البغیة مصنف
کتاب

جمله احوال خوش حضرت غوث الاعظم
آنکه اورا است در ارباب هدای نشانیم
چون رقم شد بزبان فصحا شیراز
آنکه بر طور معانی و بیانند کلیم

از پی گوهر اسرار و معانی صد فی سست

لاحیسم هر دو لفظ است از ان ^{پنجم} دورم

نام و تاریخ جو بستم بی آغاز به رسم
گفت تا تف بدلم روضه و لیکن به رسم
۹۹ هجری

ایضا قطعه تاریخ طبع از مصنف

حال محبوب پاک سجانه

که بود سپهر جمله پیران را

نبو شتم زمین لطف اله

مستل بر بلسه کرامت تا

نشید ست گوش اهل هیهان

اینقدر مانده هیچ اهل ولا

خرق عادات او هزاران است

صفت معجزات خیر و بد

چون نباشد که او ست بی شبهه

دوریه طاهره ز آل عبا

برکرات او عجائب است

کا نذران قاصت فهم رسا

خرق هایش که بحسنه پایانت

خامه را طاقت سواد کجا

من خبستم و گریز تذکر ما

چون ندیدم نهشتنش یارا

انچه جامی نهشت و رفعت

کرد کلکم هانقدر انشا

نیز احوال خند اهل دل است
 که با ایشانست در سرم سودا
 حال آنجا که یافتست سودا
 همه از باب صفوة اند و صفا
 بار الها که تا بوقت مرگ
 حُشبان باد و رد لم ابد
 ختم شد چون گل بهشتی من
 گل فروس خامه کرد املا
 پس تمام آن دو گل کردم
 گلشن روضه الغیم بنا
 ای که داری سیر گلشن غزم
 سوی گلزار من قدم نرسا
 ز آنچه لشکفت گل زباغ ثبات
 چون شبیمت ز سد باد صبا

بناجات و ستها بر دار

خوابم عفو و مغفرت ز خدا

از گل من بهوی و یاد من کن

طالب آمرزشم ز حق بدعا

که گنبد گارم در زمین دعوات

بو که بخشد کریم بسم و خطا

سنة طبع آن گنبدت ولم

که کنار وضو بسم بها

سنة

سپاس تو از دیدگاه نیرودی و در و شکاثر بهارگاه محمدی صلی الله علیه و سلم که این گلستان بنیاد افادت بود
همیشه بهار فاضلت از دست یزد و خزان بی بسم الله الرحمن الرحیم در تذکره مقبول درگاه و در
محبوب حضرت سبحانی حضرت نوح الاظم شیخ محی الدین عبدالقادر جیلانی دور جهان یتیمان و
عرفان بر خیزد سید اشرف جهانگیر و حیدر زنگان طریق ابو علانی عنوان الله علیه از تعینا پیغمبر از این
طریقت تشنه ای صاحب حقیقت مطلع انواع معرفت الهی بمن در حقیقت آشنای مقبول
بارگاه محمد بناب حضرت شاه امین احمد رضا فردوسی مخلصه سبحان نشین وضو منوره حضرت
مخدوم الملک شیخ شرف الدین احمد کبیری منیری بهاری قدس الله سره در مطبع شرف الانشا
بهار علیه طبع پوشیده ضیا افزای ارباب تحسین

گردید

جدول منزل الاطلا

صحيح	غلط	صحيح	غلط	صحيح	غلط
يارش	يارش	يارش	يارش	يارش	يارش
حاله	حاله	حاله	حاله	حاله	حاله
بها	بها	بها	بها	بها	بها
بني	بني	بني	بني	بني	بني
حفظ	حفظ	حفظ	حفظ	حفظ	حفظ
چنين	چنين	چنين	چنين	چنين	چنين
زقن	زقن	زقن	زقن	زقن	زقن
چشم	چشم	چشم	چشم	چشم	چشم
توانائي	توانائي	توانائي	توانائي	توانائي	توانائي
دانش	دانش	دانش	دانش	دانش	دانش
رستم	رستم	رستم	رستم	رستم	رستم
رسيدم	رسيدم	رسيدم	رسيدم	رسيدم	رسيدم
ديني	ديني	ديني	ديني	ديني	ديني
وچه	وچه	وچه	وچه	وچه	وچه
پشت	پشت	پشت	پشت	پشت	پشت
عرش	عرش	عرش	عرش	عرش	عرش
چور	چور	چور	چور	چور	چور
نيز	نيز	نيز	نيز	نيز	نيز
شه	شه	شه	شه	شه	شه
ياقاري	ياقاري	ياقاري	ياقاري	ياقاري	ياقاري
بجواز	بجواز	بجواز	بجواز	بجواز	بجواز
بس	بس	بس	بس	بس	بس
عدين	عدين	عدين	عدين	عدين	عدين
شود	شود	شود	شود	شود	شود
سوي	سوي	سوي	سوي	سوي	سوي
ميان	ميان	ميان	ميان	ميان	ميان
هفتي	هفتي	هفتي	هفتي	هفتي	هفتي
ازبر	ازبر	ازبر	ازبر	ازبر	ازبر
خوبش	خوبش	خوبش	خوبش	خوبش	خوبش
خط	خط	خط	خط	خط	خط
جمله	جمله	جمله	جمله	جمله	جمله

چالش	چالش	۱۳	۹۵	بروزان	پرو	۱۳	۹۴
صعب	موت	۱۸	۹۶	تلاقیش	سلاقیش	۹	۹۸
پرکشش	پرکشش	۱	۹۹	نا	نا	۱۰	۱۰۰
پیرانج	پیرنج	۶	۱۰۰	جید	جید	۱۱	۹۹
میسر	مسید	۳	۱۰۳	پیشتر	پیشتر	۱۲	۱۰۱
برید	برید	۴	۱۰۵	پیشتر	پیشتر	۱۸	۱۰۲
بغالب	بغالب	۴	۱۰۶	مرد	مرد	۱۲	۱۰۴
فزون	مردن	۱۳	۱۰۸	آفرود	آفرود	۱۳	۱۰۵
پیراوا	پیراوا	۱۹	۱۰۹	گشند	گشند	۵	۱۰۶
کسب	کسب	۱۱	۱۱۱	دوسن	دوسن	۴	۱۰۷
نراوی	نراوی	۱۶	۱۱۲	آن	آن	۱۱	۱۰۸
دراز	دراز	۱۰	۱۱۳	چهارآباد	چهارآباد	۸	۱۰۹
پینادل	پینادل	۱۳	۱۱۴	یاد	یاد	۴	۱۱۰
پیانند	پیانند	۱۰	۱۱۵	طریق	طریق	۱۶	۱۱۱
شرف	شرف	۱۱	۱۱۶	لی	لی	۱۹	۱۱۲
لیلی مارک	لیلی مارک	۱۱	۱۱۷	جو	جو	۸	۱۱۳
مردن	مردن	۲	۱۱۸	مردن	مردن	۱۲	۱۱۴
سرتی	سرتی	۱۳	۱۱۹	سم	سم	۴	۱۱۵
بیاید	درآمد	۲	۱۲۰	نغمه	نغمه	۳	۱۱۶
گاه	گاه	۸	۱۲۱	خوارانرا	خوارانرا	۱۵	۱۱۷
رشدزاد	رشدزاد	۱۴	۱۲۲	خرج	خرج	۱۸	۱۱۸
				پنی	پنی	۱۹	۱۱۹
				کردن	کردن	۱	۱۲۰
				صبح	صبح	۱۶	۱۲۱
				پنود	پنود	۱۹	۱۲۲
				صاغر	صاغر	۱۹	۱۲۳
				شوم	شوم	۸	۱۲۴
				یسر	یسر	۹	۱۲۵
				کردیم	کردیم	۱۹	۱۲۶
				کند	کند	۸	۱۲۷
				لغزید	لغزید	۲	۱۲۸
				هراو	هراو	۶	۱۲۹
				کسان راز	کسان راز	۴	۱۳۰
				مختلف	مختلف	۱۱	۱۳۱
				همید	همید	۱۳	۱۳۲
				مردم	مردم	۲	۱۳۳

CALL No. { ٨٩١٥٨٢٢٠
AUTHOR. ٢٢٠
TITLE. كتابت اليعرب
ACC. No. ٩٩١٣

رفیق
 ۲۵
 ۹۹۱۱۳- ۱۳۹۱
 روزة النجم
 Date No. Date No.
 THE BOOK MUST BE

MAULANA
AZAD
LIBRARY



--:RULES:--

ALIGARH
MUSLIM
UNIVERSITY

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1/- per volume per day shall be charged for textbooks and 10 P. per vol. per day for general books kept overdue.